

کتاب سال در میان ایرانیان



ادوارد گرانویل براون
برگردان: عباس صالحی

کتاب سال در میان ایرانیان

چهارم



www.KetabFarsi.com

/ یکسال در میان ایرانیان / ادوارد گرانویل براون / برگردان مانی صالحی علامه /
/ مدیر هنری و طراح گرافیک ساعد مشکی / artdirector@mahriz.net
/ لیتوگرافی آینده پرداز / چاپ دریای سبز / صحافی فاروس /
/ چاپ اول ۱۳۸۱ / شمارگان ۲۰۰۰ /
/ نشر ماهریز، تهران، صندوق پستی ۱۵۷۴۵-۹۷۱ / www.mahriz.net
/ پست الکترونیک / info@mahriz.net
/ شابک ۱-۱۶-۷۰۴۹-۹۶۴ / ISBN 964-7049-16-1

براون، ادوارد گرانویل، ۱۸۶۲-۱۹۲۶.

Brown, Edward Granville

یکسال در میان ایرانیان / نوشته‌ی ادوارد گرانویل براون، ترجمه‌ی
مانی صالحی علامه. - تهران: ماهریز، ۱۳۸۱.
۵۸۴ ص.

ISBN 964-7049-16-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی:
A year amongst the persians:
impressions as to the life, character & thought of the
people of persia, received during...

این کتاب قبلاً تحت عنوان *یکسال در میان ایرانیان*: مطالعاتی در
خصوص وضع زندگی و اخلاق و روحیات ایرانیان، توسط ناشرین مختلف
در سال‌های مختلف منتشر شده است.

۱. ایران - سیر و سیاحت - قرن ۱۳ ق. - براون، ادوارد گرانویل،
۱۸۶۲-۱۹۲۶، Brown, Edward Granville، سفرها - ایران.
۲. ایران - تاریخ - قاجاریان، ۱۱۹۳-۱۳۴۴ ق. الف. صالحی علامه،
مانی، ۱۳۴۰ -

مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مطالعاتی در خصوص وضع زندگی و اخلاق
و روحیات ایرانیان.

۹۵۵/۰۷۴۵۰۴۲

DSR۱۳۷۹ / ۳۶ب / ۱۳۷۹

الف ۱۳۷۹

م۷۹-۱۵۰۵۹

کتابخانه‌ی ملی ایران

محل نگهداری:



نشر ماهریز

یک سال در میان ایرانیان
ادوارد گرانویل براون
مانی صالحی علامه

ترجمه‌ی این کتاب را از صمیم قلب و با کمال احترام تقدیم می‌کنم به حاج حمید ماهوتی، که همیشه مشوق و حامی من در کار ترجمه بوده‌اند و به خاطر علاقه‌ی خاصی که به مطالعه‌ی سفرنامه‌ها دارند.

توفیق‌شان افزون باد
مانی صالحی علامه

بیش گفتار ۵
زندگی‌نامه‌ی ادوارد گرانویل براون ۷
دیبیاچه‌ی مؤلف ۲۳
فصل ۱ مقدمه ۲۵
فصل ۲ از انگلستان به سرحد ایران ۴۱
فصل ۳ از سرحد ایران به تبریز ۷۴
فصل ۴ از تبریز به تهران ۹۳
فصل ۵ تهران ۱۱۲
فصل ۶ تصوف، ماوراءالطبیعه و سحر و جادو ۱۵۱
فصل ۷ از تهران به اصفهان ۱۸۳
فصل ۸ اصفهان ۲۲۸
فصل ۹ از اصفهان به شیراز ۲۴۸
فصل ۱۰ شیراز ۲۹۰
فصل ۱۱ شیراز [دنباله] ۳۲۱
فصل ۱۲ از شیراز به یزد ۳۶۰
فصل ۱۳ یزد ۳۸۳
فصل ۱۴ یزد [دنباله] ۴۱۲
فصل ۱۵ از یزد به کرمان ۴۳۲
فصل ۱۶ جامعه‌ی کرمان ۴۴۷
فصل ۱۷ در میان قلندران ۴۹۴
فصل ۱۸ از کرمان به انگلستان ۵۴۳
فهرست اعلام ۵۸۶

است. بنابراین کتاب به خوشایندترین وجهی ارائه خواهد شد. همچنین به ما اجازه داده شده از زندگی‌نامه‌ی براون نوشته‌ی سر دنيسن راس^۱ هم استفاده کنیم. فعالیت علمی او به‌عنوان همکار جوان‌تر براون باعث شد که اوقات بسیاری را با وی بگذراند تا جایی که هیچ‌کس مانند او نمی‌تواند آثار براون را ارزیابی کند.

یک‌سالی که براون [از آن یاد می‌کند] بیش از شصت سال پیش بوده است. از آن زمان تا کنون سطح ظاهری زندگی ایرانی با روی کار آمدن سلسله‌ای جدید، جنگ‌ها، راه آهن و نفت به کلی تغییر کرده است، اما از هر نظر، معنا و روح ایرانی هم‌چنان یکسان مانده است و این روح است که در این کتاب نمایانده می‌شود. شرح حوادث و ماجراهای مسافرت را همه‌جا می‌توان یافت، اما چنین مسافری می‌بایست تا می‌تواند به اندیشه‌ی درونی ایرانی دست یابد و آن را برای‌مان تصویر کند و آن هم نه فقط طبقه‌ی فرنگی‌مآب غرب‌زده یا متجددین و تحصیل‌کردگان را بلکه حتا بایبی‌های تحت تعقیب را که در ابتدا دسترسی به آنان بسیار دشوار بود. این همان شخصیتی است که در دهه‌ی نوزده در کالج پمبروک^۲ شمع جمعی خوشایند بود که دنيسن راس آن را توصیف کرده است.

من نه تنها به‌عنوان یک دانش‌آموز بلکه به‌عنوان کسی که از هر لحاظ تحت تأثیر براون قرار داشتم تقریباً آخرین بازمانده‌ی آن جمع هستم. از این‌رو به خود حق می‌دهم که درباره‌ی او سخن بگویم، زیرا عادت داشتم شب‌های متوالی به سخنانش گوش فرادهم که ابیات بی‌پایان فارسی و عربی را با اوزان باشکوه‌شان می‌خواند و از طرف دیگر همیشه حاضر بود به ضعیفان و مظلومان کمک کند و برای احقاق حق‌شان قدم بردارد. بنابراین من خوب می‌فهمم که براون چطور به درون قلب هر کس راهی پیدا می‌کرد و ماندگار می‌شد. هنوز هم سخن گفتن از براون و ذکر این‌که من از نزدیک او را می‌شناختم شگفتی و خشنودی ناگهانی هر ایرانی را برمی‌انگیزد.

^۳ سیرالیس ایچ. مینس
کالج پمبروک، کمبریج
کریسمس ۱۹۴۹

1 - Sir Denisen Ross
3 - Sir Ellis H. Minns

2 - Pembroke

پیش‌گفتار

با نوشته‌شدن این درآمد، چاپ سوم «یک سال در میان ایرانیان» اثر ادوارد براون به انجام می‌رسد و به شایستگی، جایگاه خود را در میان آثار کلاسیک خاطرات سفر و زندگی در سرزمین‌های بیگانه باز می‌یابد، و در کنار «حاجی بابا»^۱ اثر موریه^۲ و «صحرای عربستان»^۳ اثر دووئی^۴ که خود براون بسیار از آن نقل قول می‌کرد، جای می‌گیرد. چاپ اول در ۱۸۹۳ میلادی، توسط مسرز بلاک^۵ انجام گرفت؛ در زمانی که انتشارات کمبریج، شاید به دلیل عدم موفقیت اثر دووئی، تمایلی به چاپ این‌گونه آثار نشان نمی‌داد. در ۱۹۲۶ که نوبت کمبریج فرارسید اوضاع از مرگ نویسنده‌ی تاریخ ادبیات یعنی براون که به تازگی روی داده بود، متأثر بود. در حال حاضر کمبریج بیش از توانش آثار چاپ نشده دارد و خوشبختانه، بار دیگر قرعه‌ی فال به نام مسرز بلاک افتاده است. کمبریج نیز از هرگونه یاری و همکاری دریغ نکرده و اجازه‌ی تجدید چاپ عکسی متن را داده است، کلیشه‌ی عکس‌ها و نقشه‌ها را فراهم آورده و صحافی را به عهده گرفته

1 - Hajji Baba

2 - Morriers

3 - Arabia Deserta

4 - Doughty

5 - Messrs Black

شده است.

زندگی ادوارد گرانویل براون، گذشته از اقامت یک ساله‌اش در ایران از ماجرا و هیاهو به دور بوده است و درباره‌ی رویدادها و حوادث این یک سال نیز، زندگی‌نامه‌نویس نمی‌تواند بر آن چه که مؤلف با آن روشنی در کتاب بیان کرده است چیزی اضافه کند. بنابراین هدف من فقط ارائه‌ی تصویری خواهد بود که نشان دهنده‌ی منش، شخصیت، جاذبه، استعدادها و اهداف و مقاصد او است، بدون آن که به ترتیب زمانی زندگی‌نامه‌ی او بپردازم، چرا که ترتیب زمانی و ذکر جزئیات کمکی به درک افکار محقق و دانشمندی که در زمان خود بزرگ‌ترین مفسر و تحلیل‌گر زبان و ادبیات فارسی بوده است، نمی‌کنند.

ادوارد گرانویل براون در هفتم فوریه‌ی ۱۸۶۲ م. در روستای اولی^۱ نزدیک شهر دورسلی^۲ در ایالت گلوسترشایر^۳ به دنیا آمد. پدرش سر بنجامین سی براون^۴ اصلاً از اهالی گلوسترشایر بود و سال‌ها در نیوکاسل^۵ مدیریت یک شرکت مهندسی کشتی‌سازی را برعهده داشت و مادرش اهل نورتمبری^۶ بود. براون دوره‌ی مدرسه‌ی ابتدایی را در گلنالموند^۷ و اِتون^۸ گذارند و باید گفت که روابط مطلوبی با معلمین و آموزگاران نداشت و مانند بسیاری از مردان بزرگ، استعدادها و قابلیت‌هایش برای سال‌های سال ناشناخته ماند. ظاهراً این نقیصه در تمام دستگاه‌های آموزش عمومی امری است اجتناب‌ناپذیر که بهترین دوران یادگیری و آموزش‌پذیری فرد باید صرف تطبیق و همگونی با جامعه‌ی تحصیلی شود و بداً به حال آن که مثل بقیه فکر نکند! براون درباره‌ی دوران خوش دانشگاه و تحصیل همزمان طب و السنه‌ی شرقی، در مقدمه‌ی همین کتاب، همه‌ی اطلاعات لازم را به دست داده است.

جنگ روس و ترکیه در سال ۱۸۷۷ م. نقطه‌ی عطفی در زندگی ادوارد براون محسوب می‌شود. گرایش او در تمام عمر به سمت جوامع مظلوم و تحت ستم بوده است و زمانی که از شکست و انحلال ارتش ترکیه به دست نیروهای عظیم تزار روسیه و

1 - Uley

2 - Dursley

3 - Gloucestershire

4 - Sir Benjamin. C.Brown

5 - New castle

6 - Northembrey

7 - Glenalmond

8 - Eton

زندگی‌نامه‌ی ادوارد گرانویل براون

نوشته‌ی: سر ای. دنیسن راس^۱

این که یکی از جالب‌ترین و آموزنده‌ترین سفرنامه‌های دنیا، سال‌ها بدون تجدید چاپ باقی بماند، چندان قابل درک نیست، اما سرنوشت کتاب «یک سال در میان ایرانیان» ادوارد براون این چنین بوده است. این کتاب که نخستین بار در سال ۱۸۹۳ م. منتشر شد، به هر دلیل، نتوانست نظرها را آن چنان که سزاوارش بود به خود جلب کند. ولی ما امیدواریم چاپ جدید کتاب که به منزله‌ی جانی تازه در کالبد آن است، سرانجام بتواند جای مناسب خود را در میان سفرنامه‌های کلاسیک جهان بیابد، گرچه محتوای کتاب بسیار غنی‌تر از خاطرات معمولی یک سفر است و از حدود سفرنامه‌های عادی فراتر می‌رود. این کتاب علاوه بر معرفی دقیق و ارائه‌ی تصویری زنده از سرزمین و مردم ایران، در واقع راهنمای مطمئن و مرجع موثق ادبیات و تفکر جدید ایران است و به همین دلیل شایسته است که در کتابخانه‌ی اهل تحقیق، در کنار دیگر اثر ماندگار مؤلف، تاریخ ادبیات ایران، جای گیرد. وظیفه‌ی دشوار اما دلپذیر نوشتن زندگی‌نامه‌ی مختصری برای مقدمه‌ی چاپ جدید، بنا بر آشنایی چهل ساله‌ام با مؤلف، به من محول

1 - Sir E.Denisen Ross

مقاومت دلیرانه‌ی مردم ترک در برابر استیلای بیگانه آگاه شد، چنان‌حالی به او دست داد که به‌گفته‌ی خودش حاضر بود جان خود را برای نجات ترکیه فدا کند. باید توجه داشت که احساسات عمیق او نسبت به ترک‌ها در این مرحله نمی‌توانست تحت تأثیر معلومات وی از تاریخ و فرهنگ اسلامی باشد، چرا که هنوز در سن شانزده سالگی به این‌گونه مطالعات روی نیاورده بود و شاید همین مسئله آغازگر توجه او به گنجینه‌ی میراث علوم مشرق زمین بوده است.

براون برای هرگونه خدمتی به ترکیه، در درجه‌ی اول می‌بایستی زبان ترکی را فرامی‌گرفت. پس با خریدن یک خودآموز زبان ترکی، بی‌آن که خود بداند، کارش را به‌عنوان یک شرق‌شناس آغاز کرد. جوانی که در مدرسه به یادگیری لاتین و یونانی هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد، برحسب اتفاق، راه خود را در زندگی پیدا کرد و به‌رغم اشتغال به تحصیل طب، توانست ساعات فراغت خود را به یادگیری زبان‌ها و ادبیات اسلامی اختصاص دهد.

او تعطیلات سال ۱۸۸۲ م. را در قسطنطنیه گذراند، اما دست سرنوشت مقصد زندگی او را نه ترکیه بلکه ایران رقم زده بود و این بدون شک به دلیل جذابیت فوق‌العاده‌ی ادبیات فارسی، مخصوصاً در زمینه‌ی عرفان و تصوف بود که در طی سالیان تحصیل طب ذهن او را سخت به خود مشغول کرده بود؛ تا جایی که آرزوی بزرگ او این بود که سرزمینی را که محل زادگاه حافظ است از نزدیک ببیند، و قدم بر خاک پاک شیراز بگذارد.

سرانجام در سال ۱۸۸۷ با استفاده از امکاناتی که دانشگاه فراهم آورده بود، موفق شد به سرزمین رؤیاهایش سفر کند. در این سفر با جنبش بابیه به‌عنوان وجهی از زندگی ایرانی آشنا شد که سال‌ها ذهن او را به خود مشغول داشت. بدون شک ساعات طولانی و بعضی اوقات کسل‌کننده، اما آموزنده‌ای که با میرزا محمدباقر در لایم هاوس^۱ گذرانده بود، ذهنش را برای درک بدعت موشکافانه‌ی این فرقه که کشتگان از جان گذشته‌ای پدید آورده بود، آماده کرد. همچنین حس همدردی و دل‌سوزی فطری او نسبت به جوامع مظلوم و تحت ستم، گرایش و توجه او را به این فرقه توجیه می‌کند.

دانشسته‌های او از زبان گفتار فارسی در ابتدای سفرش، در مقایسه با بسیاری از اروپاییان که سال‌ها مقیم ایران بودند، در سطح بالایی قرار داشت، زیرا او می‌توانست هم در مسائل ماوراءالطبیعه بحث کند و هم معنای کامل اشعار نقل‌شده را درک کند که برای او تازگی داشت.

فقط کسانی که با ادبیات فارسی سر و کار داشته‌اند از اهمیت این مطلب آگاه‌اند. زبان فارسی با این که از بسیاری جهات و از جمله قواعد دستوری و حالات افعال زبان ساده‌ای است، اما از جنبه‌ی وسعت لغات و موارد استعمال آن‌ها، زبان بسیار مشکلی است، به‌خصوص که لغات عربی بسیاری وارد این زبان شده که صورتی فارسی به خود گرفته‌اند.

ادوارد براون از قدرت حافظه‌ی استثنایی برخوردار بود و علاوه بر فهم زبان فارسی، قادر بود گفت‌وگوها را کلمه به کلمه به خاطر بسپارد. و شاهد این مدعا کتاب یک سال در میان ایرانیان است که هم‌اکنون در دست دارید.

واقعیت غریبی است که استعداد یادگیری زبان در اشخاص، معمولاً به گروه مخصوصی از زبان‌ها محدود می‌شود. چنان‌که در مورد براون، اگر اتفاقاً به فراگیری زبان‌های اسلامی نمی‌پرداخت، هیچ زبان دیگری را یاد نمی‌گرفت. همان‌طور که به‌رغم تسلط فراوان بر گفتار و نوشتار زبان‌های فارسی و ترکی و عربی، هیچ‌گاه نتوانست در زبان‌های فرانسه و آلمانی، که مطمئناً یادگیری‌شان برای یک اروپایی آسان‌تر است، موفقیتی به‌دست آورد.

او به‌گفته‌ی خودش هیچ‌گاه به زبان هندی^۱، که در دوران تحصیل در دانشگاه فراگرفته بود، علاقه‌ای نداشت، با این که این زبان نیز از زبان‌های اسلامی به شمار می‌رود.

براون استعداد موسیقی نداشت و به همین دلیل نمی‌توانست لغات را به صورت اصلی آن‌ها تلفظ کند اما گذشته از لهجه و طرز تلفظ، قادر بود فارسی را با همان روانی انگلیسی صحبت کند. او توجهی به علم زبان‌شناسی و فقه‌اللغه سامی و ایرانی نداشت و علاقه‌اش به زبان فارسی بیش‌تر معلول شیفتگی وی به ادبیات و به‌خصوص

1 - Hindustani

1 - lime house

ادبیات نوین فارسی بود. شاهد این مدعا مقالات وی در مجله‌ی انجمن سلطنتی آسیایی (J.R.A.S) در سال‌های ۱۸۹۴، ۱۸۹۵ و ۱۸۹۷ است.

زندگی علمی

من فکر می‌کنم برای ارائه‌ی تصویری از زندگی علمی ادوارد براون، بهترین راه، تنظیم فهرست سال‌شمار مشغولیات و علائق وی در دوره‌های مختلف عمر اوست. ذکر این نکته لازم است که این فهرست، کاملاً با ترتیب و تعداد کتب و تألیفات او منطبق نیست و در تهیه‌ی آن بیش‌تر بر خاطرات شخصی تکیه کرده‌ام، به این ترتیب:

- ۱- زبان‌های اسلامی، با علاقه‌ی مخصوص به ادبیات منظوم فارسی، ۱۸۷۹.
 - ۲- تصوف ایرانی، خصوصاً مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی، ۱۸۸۰-۱۸۸۷.
 - ۳- بابیان، توجه او به این موضوع، اولاً با مطالعه‌ی کتاب ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی تألیف کنت گوینیو^۱ که سخت مورد تحسین براون بود، و ثانیاً با ملاقات و جلب اطمینان بسیاری از بابی‌ها در ایران که باعث شد سالیان گران‌بهای را به مطالعه و تفحص در موضوعی صرف کند که شاید ارزش این‌همه کوشش را نداشت، خصوصاً با توجه به تحولات اخیر این فرقه به صورت بهایی‌گری و فراموش شدن باب، ۱۸۹۰.
 - ۴- تاریخ ادبیات ایران، در این زمینه با مطالعه‌ی دقیق تذکره‌ها، پایه‌ی تألیف تاریخ ادبیات ایران در آینده گذاشته شد، ۱۸۹۵.
 - ۵- زمانی که شروع به تألیف تاریخ ادبیات ایران کرد، شدیداً مجذوب داستان بازگشایی رمز خط میخی پارسی [باستان] و پهلوی و مباحثه‌ی شگرف سیر ویلیام جونز^۲ و آنکتیل دوپرون^۳ در این باب شد، ۱۹۰۰.
- ۶- هنگام تألیف جلد دوم تاریخ ادبیات ایران ذهن او متوجه شاهنامه‌ی فردوسی شد و در این زمان، متوجه ارج و ارزش اثر بزرگ و پیشگام تئودور نلدکه^۴ درباره‌ی شاهنامه شد.
- ۷- جلد سوم، او را برای اولین بار با دقایق تاریخ مغول آشنا کرد و باعث شد که

چاپ دو اثر با ارزش در این موضوع را به هیئت امنای گیب^۱ پیشنهاد کند که عبارت‌اند از: تاریخ جهانگشای جوینی و جامع‌التواریخ اثر رشیدالدین فضل‌الله. در این جا ذکر این مطلب لازم است که براون از حدود سال ۱۸۸۰ توجه بسیاری به اسماعیلیه‌ی ایران و ادبیات حروفیه مبذول داشته بود.

۸- مرحله‌ی بعدی، توجه عمیق او به انقلاب مشروطیت ایران و ادبیات مشروطه بود، ۱۹۰۹-۱۹۱۴. از زمان شروع حرکت انقلابی در ایران، براون بیش‌تر اوقات خود را به این موضوع اختصاص داد. وی از بنیان‌گزاران کمیته‌ی ایران^۲ به‌شمار می‌آید. این کمیته از اعضای برجسته‌ی مجلسین عوام و سنای [انگلستان] تشکیل شده بود و در سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۲ نفوذ عمیقی بر افکار عمومی انگلیس و اروپا اعمال می‌کرد. در سال ۱۹۰۹ کتاب بررسی مختصر اتفاقات اخیر ایران^۳ و در سال ۱۹۱۰ تاریخ انقلاب ایران از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۹^۴ و در سال ۱۹۱۴ مطبوعات و اشعار ایران جدید^۵ را منتشر کرد که همه‌ی این‌ها بدین منظور بود که به غرب توضیح بدهد که روحیه‌ی جدید ملی‌گرایی [ناسیونالیسم] عمیقی در ایران متولد شده است.

۹- هنگام تهیه‌ی مواد جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران توجه او به ظهور صفویه و خصوصاً نحوه‌ی به‌قدرت رسیدن بنیان‌گزار این سلسله و تجدید حیات مذهب شیعه‌ی اثنی‌عشری جلب شد، ۱۹۱۸-۱۹۲۰.

۱۰- علم طب عربی اسلامی. در سال ۱۹۱۹ دانشکده‌ی پزشکی از او دعوت کرد که در موضوع طب عربی یک سلسله سخنرانی ایراد کند. متن این سخنرانی‌ها در سال ۱۹۲۱ به چاپ رسید. این اولین موقعیتی بود که او توانست معلومات خود را از زبان عربی و علم طب به مقیاس وسیعی باهم تلفیق کند. البته پیش‌تر از این نیز معلوماتی طبی براون به کارش آمده بود، بخصوص هنگام ترجمه‌ی چهار مقاله [ی نظامی عروضی] که بخشی از آن به اطباء می‌پردازد.

۱۱- در اواخر عمر که چاپ جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران به پایان رسیده بود

1 - Gibb Trustees

2 - Iran Committee

3 - A short account of recent events in persia

4 - History of the Persian Revolution 1905-9

5 - The Press and Poetry of modern Persia

1 - Gobineu

2 - Sir William Jones

3 - Anquetil dePerron

4 - Theodor Noldeke

(۱۹۲۴) بیش تر اوقات او صرف تهیه‌ی فهرست کتب خطی و متون قدیمی - که در طی سالیان جمع‌آوری کرده بود - خصوصاً کتاب‌هایی که در ده سال پیش از آن از کتابخانه‌ی ژنرال هوتوم شیندلر^۱ و کتابخانه‌ی حاجی عبدالمجید بلشاه^۲ خریداری کرده بود، می‌شد.

براون گذشته از فعالیت‌های ادبی، وقت زیادی را به تزویج مطالعات آسیایی در دانشگاه اختصاص داده بود، مخصوصاً نقش مؤثری در ایجاد مدرسه‌ی السنه‌ی زنده‌ی آسیایی^۳ در کمبریج ایفا کرد. این مدرسه در رابطه با سرویس سیاسی سودان^۴ و اداره‌ی کنسولی خدمات امور خارجه^۵ تأسیس شده بود.

ذکر این نکته ضروری است که براون سعی بسیار در چاپ صحیح و ارزان قیمت متون فارسی و عربی می‌کرد و حتا سرمایه‌ی شخصی خود را نیز در این راه به مصرف می‌رساند.

گذشته از این‌ها، بخش بزرگی از اوقات او صرف مدیریت امور موقوفه‌ی ای. جی. دلبلیو. گیب تراست^۶ می‌شد که هنگام یادگیری زبان ترکی با او آشنا شده بود. ای. جی. دلبلیو. گیب زندگی خود را وقف مطالعه و تفحص در ادبیات عثمانی کرده بود. در موقع مرگ وی به سال ۱۹۰۱ فقط جلد اول تاریخ اشعار عثمانی^۷ منتشر شده بود و بقیه‌ی مجلدات آن تقریباً آماده‌ی چاپ بود. براون به خاطر احترام عمیقی که برای گیب قائل بود، چاپ بقیه‌ی مجلدات را برعهده گرفت و بخش‌های ناتمام آن را به پایان برد. این کار مستلزم دقت و حوصله و صرف وقت بسیار بود، چرا که برای انجام دادن آن در بسیاری موارد، جست‌وجو در متون قدیمی و گاه منحصر به فرد ترکی لازم می‌آمد. بسیار مشکل است که درجه‌ی فداکاری و از خودگذشتگی او را در این کار، با کلمه‌ی عبادت بیان کنیم. اما تعلق خاطر براون به محقق بزرگ ادبیات ترک در همین جا به پایان نرسید.

- 1 - Gen. Houtum Schindler
- 2 - Belshah
- 3 - School of living oriental language
- 4 - Sudan Political Service
- 5 - consular department of the foreign office
- 6 - E. J. W. Gibb Trust
- 7 - History of ottoman Poetry

به‌منظور بزرگداشت خاطره‌ی گیب، مادرش، خانم جین گیب سرمایه‌ی قابل توجهی را در اختیار یک هیئت امناء قرار داد تا در راه ترجمه و چاپ متون ترکی و فارسی و عربی به کار گرفته شود و انجام این کار برعهده‌ی براون گذاشته شد تا بالأخره در سال ۱۹۰۴ بنیاد یادبود گیب مرکب از همسر بیوه‌ی گیب، براون و پنج استاد محقق دیگر تأسیس شد که تا کنون موفق به چاپ بیش از چهل مجلد کتاب اعم از ترجمه و تألیف شده است. براون تا زمان مرگ خود در واقع روح محرک این بنیاد به شمار می‌رفت و با فراهم آوردن متون با اهمیت به قیمت مناسب، دین بزرگی بر عهده‌ی دانشجویان و محققین گذاشت.

ادوارد براون اوقات بسیاری را صرف فهرست‌برداری از متون خطی کهن اسلامی دانشگاه کمبریج و سایر مؤسسات آموزشی کرد. فقط کسانی که درگیر این کار بوده‌اند، از صعوبت و اهمیت آن اطلاع دارند، مخصوصاً که براون بهره‌ی مادی‌ای نیز از این کار نمی‌برد.

زندگی سیاسی

زندگی‌نامه‌ی براون بدون بحث درباره‌ی علائق و فعالیت‌های سیاسی وی کامل نخواهد بود. جالب است که شخصیتی مثل براون که اوقات خود را وقف تحقیق و مطالعه‌ی تاریخ و ادبیات کرده، تا چه حد توانسته است به سیاست روز توجه نشان دهد. او هیچ‌گاه مانند زمان‌هایی که از تبعیض‌ها و بی‌عدالتی‌های سیاسی سخن می‌گفت، با حرارت و هیجان سخن نمی‌گفت. او در بیان عقاید سیاسی خود بسیار صریح و بی‌پروا بود و استقلال فوق‌العاده‌ای از خود بروز می‌داد. در اکثر قریب به اتفاق مسائل سیاسی، نظریات او با قاطبه‌ی اهالی انگلیس متفاوت بود و غالباً سیر تاریخ درستی عقاید وی را ثابت کرده است.

پیش‌تر از نظر او راجع به ترک‌ها صحبت کردیم. مسائل دیگری که ذهن او را مشغول می‌داشت عبارت بود از روسیه، سیاست داخلی انگلیس و بوئرها^۱. او همواره از مخالفان سیاست انگلیس در ایران به شمار می‌رفت و معتقد بود که سیاست‌گزاری

1 - Boers

انگلیس در ایران بر پایه‌ی ترس از روسیه بنا شده است. هنگام عقد قرارداد ۱۹۰۷ بین روسیه و انگلیس، احساسات براون به شدت برانگیخته شد و با تمام قوا بر علیه این قرارداد اقدام کرد. که البته فایده‌ای هم نداشت. تعجبی ندارد که وزارت امور خارجه چندان علاقه‌ای به براون نشان نمی‌داد و بسیار تأسف‌آور است که مقامات دولتی نتوانستند از نظریات مردی که کامل‌ترین اطلاعات را درباره‌ی ایران داشت، استفاده کنند.

در آگوست ۱۹۱۴ براون از مخالفان سرسخت ورود انگلستان به جنگ بزرگ به شمار می‌رفت و از جمله‌ی امضاکنندگان طوماری بود که توسط اعضای دانشگاه کمبریج و آکسفورد درباره‌ی همین موضوع تنظیم شده بود. اما نظر او پس از اشغال بلژیک توسط نیروهای آلمان تغییر کرد و از آن زمان در تشکیلات محلی جنگ کمبریج^۱ شرکت نمود. با این حال از اولین کسانی بود که پس از اتمام جنگ، با محققین و پژوهشگران آلمانی روابط فرهنگی برقرار کرد تا خاطرات تلخ گذشته را تحت لوای علم و دانش به فراموشی بسپارند.

هنگامی که شورای انجمن سلطنتی آسیایی^۲ در سال ۱۹۲۱ مشغول تدارک جشن صدمین سالگرد تأسیس خود بود، براون در اقلیتی قرار داشت که معتقد به دعوت از دانشمندان آلمانی برای شرکت در جشن بودند و پس از رد شدن این پیشنهاد نزدیک بود که از همکاری با انجمن استعفا کند.

براون در گفتار و نوشتار صریح و بی‌پروا بود و نظریات او اغلب بر پایه‌ی عشق به عدالت شکل می‌گرفت و به خاطر صلاح و مصلحت سیاسی حاضر به تغییر نظریات خود نمی‌شد. برای او سازش معنی نداشت. شخصیت آرام و پراحساسی که در روابط خصوصی بسیار مهربان و بخشنده می‌نمود، در زمینه‌ی سیاست، فوق‌العاده سخت‌گیر و بی‌گذشت عمل می‌کرد و معمولاً در طرف بازنده قرار داشت.

زندگی اجتماعی

زندگی اجتماعی براون به دو دوره‌ی متمایز تقسیم می‌شود. دوران مجرد در

1 - Local War Organization

2 - The Council of the Royal Asiatic Society

پمبروک کالج و دوران تأهل در فیروود^۱. هیچ‌یک از کسانی که آن دوره را درک کرده‌اند، نمی‌توانند شب‌های دلپذیری را که در محل اقامت وی در کالج گذرانده‌اند، فراموش کنند؛ همان اتاقی که پیت^۲ جوان قبلاً در آن سکونت داشته است. گذشته از پذیرایی عالی او، که هرکسی از هر طبقه‌ای از آن برخوردار می‌شد، اجتماع اشخاص سطح بالا در پمبروک در آن سال‌ها، خصوصاً از ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ بهترین بحث‌ها و سخنان و بهترین معاشران را فراهم می‌آورد. بعضی اسم‌ها به خاطر خطور می‌کنند، از جمله: نیل^۳، هریش اسمیت^۴ و موریارتهی^۵؛ این کسان دیگر در میان ما نیستند. مشکل بتوان شیی دلپذیرتر از آن شب‌هایی را تصور کرد که در تالار گردهم‌آیی کالج شروع می‌شد و خدا می‌داند در چه ساعتی در اتاق براون پایان می‌یافت.

مهمان‌نوازی براون مشخصه‌ی خصوصی داشت که همه‌ی مهمانانش از آن متأثر می‌شدند و آن این بود که او فرقی میان اشخاص نمی‌گذاشت؛ به همه‌کس خوش آمد می‌گفت و از همه به خوبی پذیرایی می‌کرد. در اتاق براون در پمبروک و بعدها در فیروود هیچ‌کس سرخر^۶ به حساب نمی‌آمد. او همیشه آماده بود تا بهترین و درخشان‌ترین افکارش را برای شنونده بازگو کند، فرقی نمی‌کرد که همشاگردی و همکارش باشد یا استاد یا فارغ‌التحصیل و یا دانشجوی سال اول، همه از سخنان پرمغز و آموزنده‌ی او برخوردار می‌شدند. براون بیش‌تر گوینده بود تا شنونده یا همصحبت، و همه‌ی کسانی که مخاطب وی قرار می‌گرفتند این حالت را ترجیح می‌دادند.

گنجینه‌ی لطایف و نکات و ضرب‌المثل‌های او پایان‌ناپذیر می‌نمود، با این حال کسی به یاد ندارد که او داستانی را که شخص دیگری شروع کرده به پایان ببرد یا قطع کند. سخنان و داستان‌های او یا از ادبیات مشرق‌زمین مایه می‌گرفت و یا ماجراهایی بود که برای خود یا دوستانش روی داده بود. او استعداد زیادی در پرداخت این‌گونه داستان‌ها داشت و نیز قدرت حافظه‌اش به حدی بود که مکالمات را کلمه به کلمه به یاد می‌آورد، حتی کلماتی که گوینده، خود از یاد برده بود.

درباره‌ی چه چیزهایی صحبت می‌کرد و چه کسی می‌تواند نحوه‌ی سخن‌گفتن او

1 - Firwood

2 - Pitt

3 - Neil

4 - Heriz smith

5 - Moriarty

6 - Sar-i- khar

را وصف کند؟ می‌توان صدها عنوان را به یاد آورد که گاه شنوندگانش را تمام شب بیدار نگاه داشته است. برای مثال، دیدار یک نفر مشرق‌زمینی، مسئله‌ی ایرلند، بی‌عدالتی روسیه‌ی تزاری، آخرین سخنان بیهوده‌ی استفن لیکاک^۱، ویلفرید بلانت^۲، و یا زیبایی‌های اشعار مشرق‌زمین که هنگام توصیف آن‌ها نه فقط بی‌درنگ اصل شعر را به عربی یا فارسی می‌خواند، بلکه آن را با شرح و ترجمه‌ی ادبی روان و دقیقی همراه می‌کرد تا هیچ نکته‌ای را ناگفته نگذارد. او استعداد شگفت‌آوری در ترجمه‌ی این‌گونه اشعار به شعر انگلیسی داشت و باعث تأسف است که مقدار بیش‌تری از این‌گونه ترجمه‌ها را به‌جای نگذاشته است، من نمی‌دانم که جز شعرهایی که ضمن اهدای کتاب به مادر و خواهرش نوشته آیا دستی در سرودن شعر داشته است یا نه، اما ترجمه‌هایش نشان می‌دهند که او از حس شاعرانه، حقیقتاً برخوردار بوده است.

گذشته از عشق و علاقه‌اش به فرش‌های ایرانی، براون هیچ علاقه‌ی واقعی‌ای به هنرهای زیبا نداشت. من فکر نمی‌کنم که او به مینیاتورهای ایرانی، غیر از موضوع آن‌ها، توجه دیگری کرده باشد. همین‌طور هم در زبان‌های خارجی صرفاً به دنبال اندیشه و تفکراتی بود که آن زبان انتقال می‌دهد. من هرگز نشنیدم که به بحث‌های هنری یا مذهبی بپردازد.

او به اجتماع خارج از کمبریج علاقه‌ای نشان نمی‌داد. تنها جاذبه‌ی لندن برایش، وجود موزه‌ی بریتانیا^۳ و چند کتاب‌فروشی بود، البته گاهی تماشای نمایش درام خوب و قوی را دوست می‌داشت.

او چندان به نوع غذایی که می‌خورد اهمیت نمی‌داد و به مشروبات الکلی علاقه‌ای نداشت. تنها نوشیدنی مورد علاقه‌اش جای نیمه‌شب بود که خودش آن را، خیلی غلیظ و بزرگ، دم می‌کرد و اکثراً می‌گذاشت تا خنک شود. اما کار عمل آوردن و دم‌کردن جای روی چراغ الکلی تقریباً نقش یک جور مراسم مذهبی را در زندگی او بازی می‌کرد که هرگز از آن غافل نمی‌شد. او سیگار کشیدن را دوست می‌داشت و پی‌درپی سیگار می‌کشید، پس از بازگشت از شرق مدتی هم قلیان می‌کشید، اما هیچ علاقه‌ای به پیپ و سیگار برگ نداشت. در اواخر عمر تفریح مورد علاقه‌اش ماهی‌گیری بود که در

1 - Stephen Leacock

2 - Wilfrid Blunt

3 - British Museum

تعطیلات تابستانی آن را بر هر کار دیگری ترجیح می‌داد. در دوران تحصیل دانشگاه به قایق‌رانی هم می‌پرداخت و تنیس و اسکواش^۱ هم بازی می‌کرد، اما در مجموع نمی‌شود او را از دوست‌داران ورزش به‌شمار آورد.

براون در دوره‌ی آخر زندگی‌اش صاحب ثروت قابل توجهی شد و از همه‌ی نگرانی‌های مادی رهایی یافت و این به او امکان داد که کتاب‌های مورد علاقه‌اش را خریداری کند و نیز سخاوت ذاتی خود را نمایان کند. آزادگی و نوع‌دوستی او حد و مرزی نمی‌شناخت. فقط تعداد افراد آسیایی مستحق و یا غیرمستحق که از خیرات او برخوردار می‌شدند رقم قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌دهند. او سعی داشت هیچ‌کس را ناامید از در خانه‌اش بازنگرداند.

زندگی زناشویی او توأم با آرامش و خوشبختی بود. خانم آلیس بلاک بورن دانیل^۲ برای او همسری ایده‌آل و برای دو پسرش مادری دلسوز به‌شمار می‌رفت. او بر استعدادهای شوهرش واقف بود و او را در کارهای تحقیقاتی‌اش تشویق می‌کرد. بدین ترتیب پذیرایی در اتاق‌های خانه‌ی آن‌ها در پمبروک جایگزین مهمان‌نوازی در کتابخانه‌ی فیروود شد.

خانم براون زنی دلخواه برای چنان مردی بود و در طی ۱۹ سال زندگی مشترک سعادت‌آمیز، تمام هم و غمش را وقف خدمت به همسرش کرد.

ادوارد براون در نوامبر ۱۹۲۴ به دنبال حمله‌ی شدید قلبی مجبور به ترک فعالیت و استراحت دائم شد. مدت هشت ماه کلیه‌ی امکانات به کار گرفته شد تا توانایی از دست رفته‌اش را بازگردانند، اما همسرش پس از تحمل این شرایط در ژوئن ۱۹۲۵، به طور ناگهانی درگذشت و دیگر هیچ‌کس نبود که جای او را بگیرد و براون پس از این ضربه دیگر سلامتی‌اش را بازیافت و فقط شش ماه پس از مرگ همسرش زنده ماند. در طی این شش ماه با کوشش فوق‌العاده‌ای به کلیه‌ی نامه‌هایی که به دستش رسیده بود و بالغ بر ۳۰۰ نامه می‌شد، پاسخ داد. اما دیگر توان کاری‌اش را از دست داده بود.

او در مکاتبات خود بسیار مبادی آداب بود. می‌توانست به زبان‌های فارسی و

1 - Squash

2 - Alice Black Burne Daniel

عربی و ترکی همانند انگلیسی نامه‌نگاری کند و در هر یک از این زبان‌ها، اشخاص بی‌شماری بودند که برایش نامه می‌فرستادند.

دست‌خط عربی و انگلیسی او بسیار زیبا و خوانا بود و با دقت زیاد کتب شخصی خود را حاشیه‌نویسی می‌کرد.

مطالبی که درباره‌ی مکاتبات و نامه‌نگاری‌های او گفته شد در واقع برای نشان دادن سخاوت طبع او است، زیرا با توجه به وقت که برای هر محقق و پژوهشگری بسیار گران‌قدر و ذی‌قیمت است، از پاسخ‌گویی به نامه‌های دریافتی حتی از اشخاص ناشناس دریغ نداشت.

و اما درباره‌ی زمان که او مانند یک جادوگر با آن رفتار می‌کرد؛ چرا که همیشه برای انجام کارهایش فرصت کافی داشت و برایش اهمیتی نداشت که چه ساعتی از روز یا شب است. با این حال، بنابر تجربه‌ی شخصی می‌گویم که در هفته‌های بسیاری که با او گذرانیده‌ام به سختی می‌توانم لحظه‌هایی را به یاد آورم که او را مشغول نوشتن دیده باشم!

گاهی اوقات چند کلمه‌ای در حضور دیگران می‌نوشت ولی به طور کلی به نظر می‌آمد که تمام وقت او صرف ملاقات و گفت‌وگو با دیگران می‌شود. اهمیت این مطلب وقتی آشکار می‌شود که حجم زیاد تألیفات او را در نظر بگیریم و البته مطالعات بسیار زیادی که برای این‌ها لازم بود، علی‌الخصوص متون قدیمی خطی که مستلزم دقت و صرف وقت بسیار است.

در این جا قصد ندارم به معرفی تألیفات او بپردازم و یا حتی فهرست آن‌ها را بنویسم، زیرا این کار را پرفسور نیکلسون^۱ در مقدمه‌ی فهرست متون خطی ادوارد براون^۲ به طور کامل و دقیق انجام داده است.

براون از علاقه و احترام عمیق ایرانیان برخوردار بود. برای اثبات این مطلب بهتر دیدم مقاله‌ای که به زبان فرانسه در یکی از روزنامه‌های تهران به چاپ رسیده است را عیناً نقل کنم.

«اکنون به شرح خدمات وی (براون) به ایران می‌پردازیم.

خدمات وی را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد.

۱- خدمات مربوط به ادبیات ایران

۲- خدمات وی به حرکت انقلابی ملت ایران

خدمات شاهان بزرگ از قبیل محمود غزنوی که حامی فردوسی بود و یا سنجر سلجوقی حامی انوری، فقط قابل مقایسه با براون و از جنبه‌ی ادبی هیچ‌کس قابل مقایسه با او نیست. حتی شاهان هم، خدمات‌شان به نفع کشور خودشان بوده درحالی‌که براون در راه احیا و توسعه‌ی زبانی که متعلق به کشور خودش نبوده کوشش می‌کرده.

حال می‌پردازیم به خدمات او به حرکت ملی ایران. در سال ۱۸۸۷ براون کتابی به نام یک سال در میان ایرانیان تألیف کرد که در آن به شرح مسافرتش به ایران پرداخته و از مردم ایران برای تحمل چنین حکومت فاسدی شکایت داشته. از سال ۱۹۰۶ به بعد که انقلاب در ایران با گرفته بود، دوست از دست رفته‌ی ما، قسمت اعظم وقت خود را به دفاع از انقلاب ایران اختصاص داد. ضمن این که از کمک‌های مادی و معنوی او به پناهندگان ایرانی سخنی بر زبان نیاوردم که قربانی ستم بیگانه شده بودند و راه فرار به طرف اروپا را برگزیده بودند، زیرا با ماندن در کشورشان سرنوشت غم‌انگیزی پیش رو داشتند.

کاخ فیروود در نزدیکی کمبریج که براون در آن زندگی می‌کرد، پناهگاهی بود برای ایرانیانی که به انگلستان می‌رفتند. مهمان‌نوازی او نسبت به هموطنان ما خدو مرزی نمی‌شناخت. ایرانیانی که به آن جا می‌رفتند خود را در خانه‌ی خود احساس می‌کردند. زیرا براون محل سکونت خود را به سبک ایرانی تزئین کرده بود و همچنین استقبال گرمی از مهمانان ایرانی به عمل می‌آورد.

پس از شرح فوق، به راستی انگیزه‌ی ما به برپایی این گردهم‌آیی بزرگداشت چه بوده است؟ ما دوست عزیزی را از دست داده‌ایم که زندگی خود را وقف شناسایی ما به جهانیان کرده بود. این روح بزرگ نه تنها نسبت به کشور ما حس همدردی و تحسین داشت بلکه علاقه و عشق خالص و عمیق و بدون غرض وی در لابه‌لای سطور آثارش دیده می‌شود. درجه‌ی امتنان و تشکر ما را فقط نسل‌های آینده می‌توانند ابراز کنند.

براون همواره در قلب ما زنده خواهد بود و برای کشور ایران خاطره‌ای از یادنرفتنی است. خاطره‌ای گران‌بها و عزیز از یک دوست بزرگ و شریف، دوستی که نهایت کوشش خود را برای تسکین آلام ایرانیان و جلب محبت بیگانگان به ایران نمود.^۱

بزرگداشت و احترام عمیقی که پس از مرگ ادوارد براون در رسانه‌های جمعی و یا نامه‌های خصوصی ابراز شد، به دلیل ویژگی‌های شخصیتی منحصر به فرد و معلومات و دانش بی‌نظیر او بود. ^۱

در اروپا و آمریکا براون به‌عنوان بالاترین مرجع اطلاعاتی درباره‌ی امور ایران، و در سراسر جهان به‌عنوان یکی از معتبرترین شرق‌شناسان زمان خود شناخته شده بود. او در ۱۹۲۱ به مناسبت پنجاه و نهمین سالگرد تولدش، کارت تبریک و هدایای ارزنده‌ای از طرف جمعی از ایرانیان دریافت کرد که بدین‌وسیله از زحمات او در راه زبان و ادبیات فارسی قدردانی کردند.

در ۱۹۲۲، شصتین سالگرد تولدش، علاوه بر نامه‌ها و کارت‌های تبریک از اروپا و ایران، یک جلد کتاب مطالعات آسیایی^۱ به وی تقدیم شد که نویسنده‌ی آن کشورهای مختلف مقالاتی در آن نوشته بودند.

او هرگز به دنبال مدرک و شهرت نبود و حتی درجه‌ی دکترایش را از دانشگاه کمبریج دریافت نکرد، با این‌که هرگاه اراده می‌کرد می‌توانست. با این حال نشان شیر و خورشید را از شاه ایران پذیرفت.

در سال ۱۹۲۲ به مقام معاونت انجمن سلطنتی آسیایی انتخاب شد. در سال ۱۹۰۳ به عضویت آکادمی انگلیس و در ۱۹۱۱ به عضویت کالج سلطنتی پزشکی انتخاب شد و اگر می‌خواست می‌توانست به ریاست پمبروک [از دانشکده‌های کمبریج، م.] برسد اما او همیشه از کارهای اداری گریزان بود.

هنگام مطالعه‌ی این سفرنامه که طبیعتاً توجه مؤلف به روحیه و حالات مردم معطوف است، مطلبی که جلب نظر می‌کند، مسامحه و اغماض مؤلف نسبت به خطاها و ضعف‌های ایرانیان است. این حقیقت که یکی از میزبانان او مسئول محاکمه و قتل ظالمانه‌ی هزارها نفر از مردم بی‌گناه بوده است به هیچ وجه مانع از این‌که براون از ادب و هم‌انوازی و یا از کتابخانه‌ی بزرگ او تعریف نکند، نشد. او چنان به ایرانیان عشق می‌ورزید که آماده بود از هر نوع گناه و خطای آن‌ها چشم‌پوشی کند و همواره به تعریف و تمجید آنان می‌پرداخت.

براون علاقه‌ای به مسائل هندوستان نشان نمی‌داد و این شاید به دلیل اختلاف روایات ایرانی و هندی بوده باشد. علاوه بر آن به هیچ‌وجه از نحوه‌ی تلفظ فارسی هندیان مسلمان خوشش نمی‌آمد. دلیل دیگر می‌تواند مخالفت او با کارمندان هندی انگلیس باشد که به قول خودش برای او به صورت لولو^۱ در آمده بودند.

تعصبات ضد هندی براون، شامل شاعران فارسی‌زبان ساکن هند نیز می‌شد، شعرایی چون امیرخسرو دهلوی و صائب تبریزی که مقیم هند بوده‌اند. در هنگام تألیف جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران برایش دشوار بود که به شایستگی و استادی آنان در شعر فارسی اذعان کند. البته در این‌گونه نظریات او، بالأخره در شش سال آخر عمرش تغییر اساسی پیدا شد. نظر موافق او نسبت به مسلمانان هند مدیون دانشجویان هندی بود که در کمبریج با شور و علاقه به تحصیل ادبیات اسلامی مشغول بودند.

هیچ‌کس نمی‌تواند نبوغ ادوارد براون را انکار کند. ظرفیت خارق‌العاده‌اش در تحمل مشقات طاقت‌فرسا و قابلیت ابراز تفکراتش در قالب عبارات، همچنین توانایی وی در محاوره و گفت‌وگو بود که شخصیت او را به‌عنوان پژوهشگری هوشمند، غیرتمند و جدی، و مردی باحساس و صاحب‌دل در حد متعالی نمایان می‌کرد تا حدی که می‌توان گفت: نوشته‌های او به‌رغم گویایی و روشننگری، فقط سایه‌ای از قدرت محاوره‌ی فوق‌العاده‌اش به حساب می‌آیند.

نوشتن مقاله‌ای بی‌غرض درباره‌ی دوستی چنان عزیز، کار آسانی نبود. هدف من فقط نمایان ساختن گوشه‌ای از شخصیت این پژوهشگر بزرگ در روشنایی خاطرات ایام مشترک بود تا شاید یادبودی باشد، ماندگار، از تحولات معنوی و طرز تفکر او و نیز شخصیت پاک و ثبات قدم و فداکاری او در راه تحقیق و پژوهش.

گرما و گذر از کوه‌ها و دشت‌ها زحمت دیدم، اما بسی خرسندم که چیزهای تازه دیدم و از صحبت پیر و جوان بهره‌ها بردم که در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست. پس عزم کردم این نامه را به تحریر آورم تا آن چه از خوب و بد دیده یا شنیده‌ام برای سایرین حکایت کنم. ولی از آن جا که خطا و اشتباه بر همه کس رواست و هر که دعوی کمال مطلق کند خودستاست و بخشایش مورد طلب همه‌ی ماست، از کسی که این نامه را می‌خواند خواهش دارم که هرگاه خطا و لغزشی به‌نظرش رسید یا آن را اصلاح کند و یا از سر بزرگواری از آن چشم‌پوشی کند چه گفته‌اند که:

گر عظیم است از فرودستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظم است

والسلام.

برگرفته از ترجمه‌ی منصوری

دیباچه‌ی مؤلف^۱

تقدیم به خوانندگان ایرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش مر خدای را که آفریدگار بر و بحر و قادر کن و فیکون است، که مرا از مسقط‌الرأس خود حرکت داد و به اقتضای اطاعت از (فسیروا فی الارض) در اکناف جهان موفق به سفر نمود. در این سفرها مرا از خطرات محافظت نمود و بنا بر نادره‌ی لاتخف و لاتخون از هموم و بلا یا حراست فرمود. مرا توفیق داد تا تحقیق خود را به پایان برسانم و پس از دیدن بدایع شرق و غرب به کشور خود بازگشت کرده، آرام بگیرم. اما بعد، این بنده‌ی بی‌مقدار و گناه‌کار که امیدش به رحمت پروردگار است بنا بر مشیت خالق عالم، در خاک ایران سیاحت کرده، بیابان‌ها را پشت سر گذاردم، زمانی در کرمان و زمانی در بم و رفسنجان، گاهی از گرسنگی در زحمت و گاه از تشنگی ناراحت بودم.

بدایع بسیار در این سفر دیدم و از خرمن‌های معرفت خوشه‌هایی چیدم و گرچه به مصداق السفر قطعة من السقر راحت گوشه‌ی مدرسه از دست رفت، و گرچه از سرما و

۱- این دیباچه در اصل انگلیسی به صورت مسجع نوشته شده است.

تجربه‌های شخصی نوشته می‌شوند صدق می‌کند، از جمله سفرنامه، ولی با این باور که دیده‌ها و شنیده‌ها و تجربیات دوران اقامت دوازده ماهه‌ام در ایران طی سال‌های ۱۸۸۷ - ۱۸۸۸ م، ممکن است برای دیگران نیز جالب و آموزنده باشد، تصمیم به انتشار آن گرفته‌ام. دیگر دیر شده است که نسبت به کاربرد ضمیر اول شخص مفرد حساسیت به خرج بدهم، البته سعی می‌کنم تا آن‌جا که ممکن است از کاربرد این ضمیر خودداری کنم، اما به هر حال از کاربرد آن ناگزیرم.

ابتدا قصد داشتم این کتاب را به صورت مقاله‌ای تحقیقی راجع به ایران تنظیم کنم، اما به سه دلیل از این کار منصرف شدم. اولاً ناشران کتاب، صورت داستانی را ترجیح می‌دادند و معتقد بودند که در این صورت، کتاب خواندنی‌تر خواهد شد. ثانیاً آمادگی لازم را برای تنظیم کتاب به صورت مقاله در خود نمی‌دیدم، زیرا این کار مستلزم صرف وقت بسیار بود که برای انجام امور مهم‌تری بدان احتیاج داشتم. ثالثاً، اثر دائرةالمعارف مانند جناب جورج کرژن^۱ درباره‌ی ایران که به‌تازگی انتشار یافته، برای مدتی ما را از اثری مشابه بی‌نیاز ساخته است.

وقتی از یک انگلیسی که قصد اشتغال در مشرق‌زمین را ندارد، پرسیده شود: «چطور شد که به آموختن زبان فارسی روی آوردی؟» لازم است جواب مناسب و موجهی به آن داده شود. هرچند بعید است که در فرانسه و آلمان یا روسیه چنین سؤالی مطرح شود، اما در انگلیس، یادگیری زبان‌های شرقی انگیزه‌ای جز یافتن مشاغل دیپلماتیک در مشرق‌زمین ندارد. اگر چه در دانشگاه‌ها و موزه‌های بریتانیا مشاغل جالب‌تر و بهتری برای دانشجوی زبان‌های شرقی یافت می‌شود، ولی تعدادشان بسیار اندک است و وقتی کاری پیدا می‌شود، رقابت شدیدی بر سر آن در می‌گیرد.

با این حال باید بگویم که خوشبختانه هر سال تعدادی از جوانان انگلیسی، صرفاً به خاطر عشق به دانش و گسترش مرزهای علم در قلمرویی که قسمت‌های وسیعی از آن هنوز ناشناخته باقی مانده، خویشتن را وقف تحصیل این‌گونه علوم می‌کنند. بارها، لازم دیده‌ام نکته‌ای را به این‌گونه جوانان تذکر دهم که سال‌ها قبل استاد و

فصل ۱

مقدمه

العلمُ علمان: علم الادیان و علم الابدان
علم بر دو گونه است: علم دین‌ها و علم بدن‌ها

بارها از من پرسیده‌اند که چطور شد که آموختن زبان‌های شرقی پرداختم؟ بنابراین تصمیم گرفتم که در مقدمه‌ی این کتاب، ضمن پاسخ دادن به این سؤال، مختصراً شرح دهم که چگونه، به‌رغم مشکلات بسیار و دلسردی‌ها و ناامیدی‌های گاه‌به‌گاه، موفق به آموختن زبان فارسی شدم تا جایی که حتی قبل از سفرم به ایران، توانستم به آن زبان به راحتی گفت‌وگو کنم و با لذت و نظری عبرت‌پای در قلمرو سحرآمیز ادبیات غنی و گسترده‌ی فارسی بگذارم.

البته این تصمیم را با شک و تردید اتخاذ کردم، زیرا مایل نیستم بیش از اندازه درباره‌ی خود صحبت کنم و خود را بدون دلیل در معرض توجه خوانندگان قرار دهم. خصوصاً که بعید است کسی درباره‌ی خودش مطلبی بنویسد و از خطر خودبینی و خویش‌محوری در امان بماند. هرچند این واقعیت درباره‌ی تمام مطالبی که راجع به

دوست بزرگوارم مرحوم دکتر ویلیام رایت^۱ پژوهشگر زبان عربی که نه تنها کمبریج و انگلیس بلکه تمام اروپا صمیمانه از فقدان او متأسفانند، به من گوشزد کرد.

آن طور که در خاطرم مانده، سال ۱۸۸۴ بود که کمبریج را با احساسی آمیخته از اندوه و امید ترک می‌گفتم. اندوه به خاطر ترک دانشگاهی که با کلمات نمی‌توانم حق آن را به جای آورم. آن زمان تصور می‌کردم که برای همیشه از آن جا می‌روم. و امید، به خاطر این که در آن زمان مدرک فارغ التحصیلی زبان هندی را گرفته بودم و این مرا قادر به یافتن شغلی می‌کرد و ادامه‌ی تحقیقاتی که به شدت مورد علاقه‌ام بود امکان‌پذیر می‌شد. تحقیقاتی که حتا علاقه‌ام به پزشکی، رشته تحصیلی‌ام، را با تمام امکانات و منافعی تحت‌الشعاع خود قرار داده بود.

تصمیم خود را مبنی بر ادامه‌ی این تحقیقات با دکتر رایت در میان گذاشتم. هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناختم که احساسم را در این راه تشخیص دهد، و می‌دانستم که مشاوره‌ی دلسوزتر و خردمندتر از او نخواهم یافت. او در مقام نصیحت به من گفت «اگر از لحاظ مادی تأمین هستی به تحقیقات شرق‌شناسی ادامه بده و نگرانی نداشته باش و بدان که عاقبت به افتخار و آرامش دست خواهی یافت، اما اگر برای تأمین زندگی مجبوری کار کنی، با تمام قوا به حرفه‌ی پزشکی مشغول شو و به ادبیات شرق صرفاً به‌عنوان سرگرمی اوقات فراغت خود نگاه کن. چرا که، مشاغل مربوط به چنین معلوماتی بسیار اندک‌اند و معمولاً استفاده‌ی مالی ندارند و تازه همان‌ها را هم پس از سال‌ها کار و زحمت و محرومیت می‌توانی به‌دست آوری. از دولت هم انتظار هیچ کمکی نباید داشته باشی. در حال حاضر دولت انگلیس هیچ‌گونه تسهیلاتی برای تحصیل زبان‌های شرقی فراهم نمی‌آورد.»

بخت و اقبال موجب گردید که پیش‌بینی دکتر رایت در مورد من صدق نکند، اما به طور کلی این مطلب کاملاً حقیقت دارد. من این‌ها را نه برای خود، بلکه برای دانشجویان جوان شرق‌شناسی می‌نویسم که بارها شاهد کشمکش‌ها و ناامیدی‌ها و آرزوهای برحق، اما بر باد رفته‌ی آن‌ها بوده‌ام و اندوه و همدردی من کمکی به آن‌ها نکرده است.

1 - William Wright

با این که منافع انگلیس در شرق از تمام کشورهای دیگر اروپا غیر از روسیه بیش‌تر است، با کمال تأسف، تسهیلاتی که برای مردمش در جهت تحصیل و یادگیری زبان‌های شرقی فراهم می‌آورد، نسبت به سایر کشورهای اروپایی بسیار ناچیز است، و حتا در مورد گروه معدودی که به‌رغم محرومیت‌ها و دشواری‌های فراوان، فقط به اتکای پشتکار و غیرت و استعداد فطری، این‌گونه دانش‌ها را فرا می‌گیرند، نیز قادر به گم‌کردن ایشان در مشاغل مناسب و استفاده از دانش آن‌ها نیست.

در فرانسه تدریس علمی زبان‌های عبری، سریانی، عربی، زند، پهلوی، فارسی، سانسکریت، مصری باستان، آشوری و همچنین علوم باستان‌شناسی و زبان‌شناسی سامی توسط استادان شناخته شده در سطح اروپا، در کالج دو فرانس و سوربون، به‌طور منظم برقرار است و هر کسی از هر ملیت و جنسیت، می‌تواند آزادانه از آن‌ها استفاده کند.

علاوه بر آن نزدیک به صدسال از تأسیس مدرسه‌ی ویژه‌ی زبان‌های آسیایی^۱ می‌گذرد که در آن‌جا استادان اروپایی به کمک دانشیاران بومی، با استفاده از جدیدترین روش‌های علمی و عملی به تدریس ادبی و محاوره‌ی زبان‌های عربی، فارسی، ترکی، مالاکایی^۲، جاوهای، ارمنی، یونانی جدید، چینی، ژاپنی، آنامی^۳، هندی، تامل، روسی و رومانیایی مشغول‌اند. در ضمن تاریخ و جغرافیا و فلسفه‌ی حقوقی کشورهای شرق دور نیز در آن‌جا تدریس می‌شود. هر دانشجویی، فرانسوی یا غیر فرانسوی، می‌تواند به‌طور رایگان از این کلاس‌ها استفاده کند. و هر دانشجوی فرانسوی که به مدت سه سال مرتباً در یکی از این کلاس‌ها حضور یافته باشد و در پایان این مدت، امتحانات مربوط را با موفقیت بگذراند، می‌تواند مطمئن باشد که دولت، دیر یا زود شغلی مناسب با تحصیلات و علایقش به او واگذار می‌کند.

فواید بی‌شمار چنین روشی برای دولت و مردم کاملاً نمایان است و احتیاجی به توضیح بیش‌تر ندارد. درود بر فرانسه به خاطر ایجاد چنین دستگاه آموزشی‌ای که در خدمت علم و دانش است. امیدوارم سالیان دراز، مقام علمی خود را که به دنبال سال‌ها کوشش مستمر و طولانی به‌دست آورده و استحقاق آن را نیز دارد، حفظ کند. ای کاش

1 - Special school of oriental languages 2 - Malay

3 - Annamite

می‌خواند و این کار را تکرار می‌کند تا جایی که زبان و گوش و ذهن کاملاً به آن مأنوس شوند و معنای آن را بدون آن‌که ترجمه‌ای در ذهن انجام گیرد (مانند زبان مادری) دریابد و معنای لغات خود به خود به ذهن شخص القا شوند.

روش فوق‌الذکر، اصولی‌ترین طریقه یادگیری زبان خارجی است. درحالی‌که مدارس عمومی انگلیس، با روشی کاملاً متفاوت و صرفاً با استفاده از نحوه‌ی تجزیه و ترکیب دستوری به آموزش زبان‌های لاتین و یونانی می‌پردازند.

بدین ترتیب، بدترین روز زندگی من، غیر از روزی که دانشگاه را ترک می‌کردم، روزی بود که مدرسه را آغاز می‌کردم! در همان سال‌های آغازین مدرسه بود که معنای نکبت و یأس را درک کردم. در آن وقت یاد گرفتم که بدبین و عیب‌جو و مردم‌گریز باشم (خوشبختانه بعدها عکس آن را آموختم) و اکنون، به این حقیقت معتقدم که آموختن تعدادی قواعد دستوری با تکرار زیاد یا طوطی‌وار، همان قدر در زندگی واقعی بدون استفاده است که فی‌المثل دانستن تعداد سنگ‌هایی که در ساختمان اهرام ثلاثی مصر به کار رفته‌اند.

جنگ روس و ترکیه در سال ۱۸۷۷-۱۸۷۸ باعث جلب توجه من به شرق شد که تا آن وقت آگاهی و علاقه‌ای به آن نداشتیم. جنگ معمولاً برای جوانان جالب است و من نیز جریان آن را به دقت دنبال می‌کردم. ابتدا احساس بخصوصی نسبت به ترک‌ها نداشتیم ولی معمولاً، طرف بازنده مخصوصاً اگر به مقاومت دلیرانه ادامه دهد، احساس همدردی را در شخص برمی‌انگیزد. از این گذشته، تبلیغات غلط و ریاکارانه‌ی جمعیت ضد ترک^۱ در انگلستان و اقدامات سیاسی نکبت‌بار آن‌ها به قصد قلب حقیقت، مرا بیش از اندازه منزجر کرد. تا جایی که در اثنای جنگ، حاضر بودم جان خود را برای نجات ترکیه فدا کنم و تأسف من از سقوط یُولُونا^۲ به حدی بود که انگار مصیبت بزرگی برکشور خودم وارد آمده است.

کم‌کم احساس ترحم و دلسوزی به تحسین، و عاقبت به علاقه‌ی شدیدی تبدیل شد تا آن‌جا که ترک‌ها در نظرم قهرمانان واقعی جلوه می‌کردند و میل شدید کمک به آن‌ها و حتا زندگی‌کردن و پیوستن با آن‌ها در دفاع از سرزمین‌شان روح و قلب مرا

ما انگلیسی‌ها هم در این زمینه از آن‌ها پیروی کنیم.

حال بپردازیم به این که چطور شد به فراگیری زبان‌های شرقی روی آوردم. ابتدا، حدود شانزده سال قبل، قرار بود تحصیلات عالی‌ام را در رشته‌ی مهندسی دنبال کنم، بنابراین در سن پانزده و نیم سالگی که مدرسه را ترک می‌کردم، معلومات بسیار اندکی از زبان‌های لاتین و یونانی فراگرفته بودم و علاقه‌ای نیز به آن‌ها نداشتیم. البته در حال حاضر به ارزش و اهمیت این دو زبان واقف هستم و متأسفم که چرا در دوران مدرسه آندوخته‌ی کافی از آن‌ها برنگرفته‌ام.

روش تدریس این درس‌ها در مدارس عمومی انگلیس به قدری خسته‌کننده و به نظر من بی‌فایده و غیر عملی است که چنانچه مجبور می‌شدم چند سال بیش‌تر با این روش به تحصیل ادامه دهم، احتمالاً از کلیه‌ی زبان‌های خارجی بیزار می‌شدم و حتا دیدن کتاب دستور زبان هم برایم مضمض‌کننده می‌شد. البته یادگرفتن دستور زبان برای دانشجوی زبان مفید است، همان‌طور که دانستن چگونگی ساختمان بدن انسان برای یک هنرجوی نقاشی مفید فایده است. اما اگر کسی برای آموختن زبان خارجی فقط به یادگیری قواعد دستوری بپردازد به این می‌ماند که هنرجویی، آموزش نقاشی را در اتاق تشریح آغاز کند!

در واقع دانستن دستور زبان، چندان کمکی به مهارت‌یافتن در به کارگیری و فهم زبان خارجه نمی‌کند! ... حال ببینیم که یک دانشجو، برای یادگیری عملی زبانی خارجی در کوتاه‌ترین زمان ممکن، چگونه باید عمل کند؟

ابتدا یک متن ساده را انتخاب کرده، اولاً معنای کلی جملات و ثانیاً معنای تک‌تک لغات را از یک معلم و یا به کمک ترجمه‌ی متن و لغت‌نامه پیدا می‌کند. البته یافتن معنای لغات از هر راه دیگری، بهتر است از یافتن آن‌ها در لغت‌نامه و حتی‌المقدور نباید از آن استفاده کرد. پس از یافتن معنای لغات، آن‌ها را در حاشیه‌ی کتاب یا در دفترچه‌ی جداگانه‌ای یادداشت می‌کند تا در صورت لزوم به آسانی در دسترس باشند. سپس جمله‌ای را که لغات و معنای آن را دریافته، با صدای بلند

۱ - یک پاراگراف در انتقاد از روش تدریس یونانی و لاتین در مدارس انگلیس حذف شد.

تسخیر کرده بود.

در سن شانزده سالگی این‌گونه علائق به آسانی پدید می‌آیند و در صورت باقی ماندن (البته معمولاً به همان سرعت که پدیدار می‌شوند ناپدید می‌شوند) در سنین بالاتر، سلطه‌ی مطلق و کنترل ناپذیری بر ذهن اعمال می‌کنند. حتی اگر زودگذر هم باشند، تأثیرات عمیق و پایداری از خود باقی می‌گذارند که در مورد من این‌طور بود. به هر حال در این مرحله همه‌ی فکر و ذکر من این بود که چگونه می‌توانم به‌عنوان یک افسر، وارد خدمت ارتش ترکیه شوم.

نقشه‌ی من این بود که ابتدا وارد ارتش انگلیس شوم، حرفه‌ی نظامی‌گری را تا درجه‌ی سروانی ادامه دهم، سپس استعفا کنم، وارد خدمت ارتش عثمانی شوم که شنیده بودم افسران انگلیسی را با دو درجه ترفیع مقام، استخدام می‌کند. چنین نقشه‌ی دیوانه‌واری، بدون شک بعضی خوانندگان را خشمگین می‌کند و بعضی را به خنده می‌اندازد ولی همان‌طور که گفتم، مدت‌ها ذهن مرا اشغال کرده بود و آثار آن بعدها نیز در من باقی ماند. البته اجرای آن مدتی طول می‌کشید، بنابراین برای ارضای تمایلات شدید ذهنی، تصمیم گرفتم بدون اتلاف وقت به آموختن زبان ترکی بپردازم.

احتمالاً تعداد بسیار اندکی از خوانندگان امکان فراگیری این‌گونه زبان‌ها را داشته‌اند، بنابراین باید بگویم، برای کسی که در شهرهای بزرگ ساکن نباشد، بسیار مشکل است که چیزی درباره‌ی زبان ترکی یاد بگیرد و یافتن آموزگار تقریباً غیرممکن است.

به هر حال پس از جست‌وجوی بسیار، موفق به یافتن یک نسخه کتاب دستور زبان ترکی بارکر^۱ شدم و با شور و شوق زایدالوصفی شروع به مطالعه‌ی آن کردم. افعال ترکی را به روش کلاسیک فراگرفتم و بخش لطیفه‌های خواجه نصرالدین افندی (ملانصرالدین) را، باوجود اشتباهات فراوان، به پایان رساندم. اما به‌قدری درگیر یادگرفتن ساختار دستوری جملات بودم که مدتی طول کشید تا متوجه شوم که زبان ترکی از راست به چپ نوشته می‌شود. ضمناً لغات ترکی را به روش انگلیسی تلفظ

1 - Barker

می‌کردم. برای مثال لغت بیر^۱ را بر^۲ می‌خواندم به همان‌گونه که در انگلیسی دو کلمه Fir و Fur یکسان تلفظ می‌شوند. بدین ترتیب تا مدتی به سرهم بندی مشغول بودم و پیشرفت ناچیز اما یکنواختی داشتم و وقت زیادی را تلف می‌کردم. با این حال با شور و شوق و حرارت کاستی‌ناپذیری به کارم ادامه دادم و به همین دلیل عاقبت موفق شدم آموزگاری بیابم.

او یک کشیش ایرلندی بود که در جنگ کریمه به‌عنوان سرباز ساده خدمت می‌کرده و همان وقت زبان ترکی را فرا گرفته و به همین دلیل مورد توجه واقع شده و تا پایان جنگ به شغل مترجمی مشغول بوده است.

پس از جنگ در مقام کشیش کلیسای انگلیس^۳، و چندسالی به‌عنوان مبلغ (مسیونر) مذهبی در قسطنطنیه مقیم بوده است. نمی‌دانم پیشرفت کارش در آن‌جا چگونه بوده، اما اگر پاسخ نیمی از همدردی و علاقه‌ای را که نسبت به ترک‌ها ابراز می‌داشت از آنان دریافت کرده باشد، مطمئناً موفقیت زیادی کسب کرده است.

زمانی که با وی آشنا شدم، تصدی امور روحانی محله‌ی کانست ایرون^۴ را برعهده داشت، در حالی که از محل خدمت قبلی‌اش بنابه درخواست اهالی محل اخراج شده بود، زیرا در شرایطی که افکار عمومی علیه ترک‌ها جریان داشت و درست در اوج هیاهو و جنجال بر سر ظلم و ستم ترک‌ها نسبت به بلغارها، وی جسارت کرده، از آنان در ملاء عام دفاع کرده بود. به همین دلیل، اهالی بسیار مؤمن و نازک‌دل آن محله، به اسقف ناحیه اخطار کردند تا وقتی که بوزوک باشی^۵ (نامی که مردم به او داده بودند) در آن‌جا به وعظ ادامه می‌دهد، از پرداخت هرگونه اعانه و کمک مالی به کلیسا خودداری خواهند کرد.

بنابراین دوست ما چاره‌ای نداشت جز این که آن محله را ترک کند. انزوای اجباری به دلیل ناسازگاری محیط زندگی باعث شده بود که او همان‌قدر به تدریس زبان ترکی علاقه نشان دهد که من به فراگیری آن. چه بسیار ساعات دلپذیری که در اتاق کوچک وی گذراندم، درحالی که با شور و علاقه به لطیفه‌ها و داستان‌های زندگی او در

1 - Bir

2 - Ber

3 - Church of England

4 - Consett Iron

5 - Bozouk Bashi

قسطنطنیه، که علاقه‌ی زیادی به بازگویی آن‌ها داشت، گوش فرامی‌دادم. او، مدت کمی پس از رفتن من به کمبریج، ضمن انجام خدمات تبلیغی (مسیونری) در آفریقا درگذشت. خداوند بیامرزدش.

یکی از ویژگی‌های دلپذیر شرق‌شناسی، حس همدلی و تفاهم پژوهشگران و دانشجویان با سابقه نسبت به مبتدیان است، درجایی که هیچ‌گونه آشنایی غیر از علاقه‌ی مشترک وجود ندارد. موارد زیادی از این دست در خاطر من مانده که میل دارم اولین آن‌ها را در این جا بازگو کنم.

زمانی که محل سکونت خود را به محلی در نزدیکی لندن انتقال داده بودم، تصمیم گرفتم برای تکمیل زبان ترکی، آموزگاری متبحر بیابم. هیچ اطلاعی نداشتم که چگونه و از کجا باید شروع کنم. بالأخره در پی اقدامی جسورانه، نامه‌ای به سر جیمز ردهاوس^۱ (که با نام او از طریق آثار گران‌بهایش درباره‌ی زبان عثمانی آشنا شده بودم) نوشتم و درخواست کمک و راهنمایی کردم. نامه را به آدرس ناشر کتاب‌هایش فرستادم و پس از چند روز با شوق و ذوق بسیار جواب آن را دریافت کردم و بدین ترتیب یکی از بزرگ‌ترین پژوهشگران زبان ترکی در اروپا، علاوه بر تأمین کلیه‌ی اطلاعات مورد نیازم، در نهایت محبت از من دعوت کرده بود که در صورت سفر به لندن به ملاقات او بروم که حتماً می‌توانید حدس بزنید که این دعوت را با کمال میل در اولین فرصت به جای آوردم. بدین ترتیب موفق به آشنایی با اشخاصی شدم که می‌توانستند در زمینه‌ی آموختن زبان ترکی به من کمک کنند، از جمله چند نفر از ترکان وابسته به سفارت عثمانی در لندن، که استفاده‌ی زیادی از آن‌ها بردم.

اگر چه در یادگیری زبان ترکی پیشرفت کردم، ولی در انجام نقشه‌های بی‌اساسی که باعث روی آوردنم به این‌گونه مطالعات شده بود، هیچ‌گونه موفقیتی به دست نیاوردم.

پدرم نیز با ورود من به ارتش مخالف بود، ولی پیشنهاد کرد که اگر بخواهم، می‌توانم به جای مهندسی به تحصیل طب بپردازم. از آن‌جا که حرفه‌ی پزشکی با اهداف من سازگارتر از مهندسی می‌نمود، پدرم با یکی از دوستان قدیمی‌اش که طبیب

1 - Sir James Redhouse

حاذقی بود، درباره‌ی آینده‌ی تحصیلات من مشورت کرد و از وی سؤال کرد که اگر می‌خواستید پسر خودتان را وارد حرفه‌ی پزشکی کنید، او را به کجا می‌فرستادید، و دوستش بی‌درنگ پاسخ داد: «کمبریج»

به این ترتیب در اکتبر ۱۸۷۹ وارد کمبریج شدم و این شروع بهترین دوران زندگی من بود. من معتقدم، کسی که در دانشگاه خوشبختی را درک نکند، اصلاً قابلیت خوشبخت شدن را ندارد.

تحصیل طب در کمبریج بسیار دلپذیر و مورد علاقه‌ی من بود، چرا که گذشته از علاقه‌ی ذاتی خودم، روش تدریس، بسیار استادانه بود. حتا درس‌هایی که در ابتدا خسته‌کننده به نظر می‌آیند، در صورت تدریس توسط استادی برخوردار از درک و فهم و فصاحت و علاقه به کار خویش، جالب و دلپذیر می‌نمایند و برعکس آن، اگر استادی از این صفات بی‌بهره باشد، شیرین‌ترین مباحث، به نظر خسته‌کننده می‌آیند.

بهرغم این که تحصیل پزشکی قسمت اعظم وقتم را اشغال کرده بود، موفق شدم مقداری از وقت خود را به یادگیری زبان‌های شرقی اختصاص دهم. البته در آن وقت، زبان ترکی در کمبریج تدریس نمی‌شد، اما فهمیده بودم که برای پیشرفت در زبان ترکی، فراگیری زبان‌های عربی و فارسی بسیار مفید است و همین انگیزه‌ی توجه من به این زبان‌ها شد.

در سال اول دانشگاه، تحصیل زبان عربی را نزد مرحوم پرفسور پالمر^۱ که شهرتش به اندازه‌ی است که بی‌نیاز از معرفی است، آغاز کردم. او دارای منطقی‌ترین و کامل‌ترین روش تدریس و همچنین نقطه نظرهای اصولی در آموزش زبان‌های خارجی بود. در صفحات پیشین راجع به نظریات وی و روش یادگیری زبان‌های خارجی صحبت کرده‌ام و در این جا فقط باید بگویم که من با شور و اشتیاق از نظریات وی بهره بردم و با به کارگیری آن‌ها در یک فصل تحصیلی به اندازه‌ی عربی یاد گرفتم که در مدت پنج سال دوران مدرسه، نتوانسته بودم لاتین و یونانی یاد بگیرم و این در شرایطی بود که فقط بخش بسیار کوچکی از وقت خود را صرف تحصیل عربی می‌کردم.

1 - Palmer

بعد از این سفر دو سال لذت‌بخش را گذراندم، چرا که هنوز در کمبریج بودم و می‌توانستم تمام وقت خود را به مطالعه و یادگیری زبان‌های شرقی اختصاص دهم.

در سال ۱۸۸۴ نامزد دریافت بورس تحصیلی برای زبان‌های هندی شدم و به همین دلیل یادگیری زبان هندی^۱ را که علاقه‌ی زیادی هم بدان نداشتم، آغاز کردم. در همین دوران با پیرمردی ایرانی که بسیار دانشمند و با معلومات و نیز بسیار عجیب و غریب و استثنائی بود، آشنا شدم؛ میرزا محمد باقر بواناتی (بوانات از توابع فارس است) معروف به ابراهیم جان معطر^۲. او نیمی از جهان را سیاحت کرده و نیم‌دوجین زبان‌های مختلف را به خوبی فرا گرفته بود. و به ترتیب، مدتی مسلمان شیعه، درویش^۳، مسیحی، ملحد^۴ و یهودی بوده است تا بالأخره مذهب مخصوصی ابداع کرد که خودش آن را اسلام و مسیحیت^۵ می‌خواند، و بخش اعظم وقت و استعداد و ثروت خود را به معرفی و شرح این مذهب اختصاص داده بود و این کار را با سرودن اشعار فارسی و قطعات ادبی انگلیسی عجیب و غریبی انجام می‌داد.

او از هر نظر شخص فوق‌العاده‌ای بود و با وجود پرحرفی و حشتناک، غیرمنطقی بودن، ستیزه‌جویی و بیهوده‌گویی محض، غیرممکن بود که نتوان دوستش داشت و یا به او احترام نگذاشت.

من هرگز کسی را ندیدم که این چنین به‌طور مطلق در عالم تصورات و اوهام ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودش زندگی کند.

او نسبت به امور دنیوی کاملاً بی‌تفاوت بود. پول و ثروت، رفاه شخصی و جلب نظر قدرتمندان برایش اهمیتی نداشت. بی‌رحمانه به باورهای مذهبی افراد حمله می‌کرد و آنان را از خود بیزار می‌ساخت و حتی دوستانش را با سیلاب سخنان بی‌پایانش، از خود می‌رانده.

میرزا محمد باقر در اتاق کوچکی در لایم هاوس در میان انبوه کتاب‌های گرد و غبار گرفته‌اش که اکثراً رسالات فلسفی فارسی و عربی بودند، زندگی می‌کرد. چندتایی کتاب هم به زبان‌های عربی و انگلیسی داشت و از آن میان، برای کتاب

1 - Hindustani
3 - dervish
5 - Islamo Christianity

2 - Muattar
4 - Atheist

زبان فارسی را در تعطیلات تابستانی سال ۱۸۸۰ آغاز کردم. پرفسور پالمرو و پرفسور کاول^۱ در آن وقت ساکن کمبریج نبودند، و من فقط از کمک یک دانشجوی هندی برخوردار بودم. والدین او اصلاً مذهب‌شان هندو بود و بعداً مسیحیت را انتخاب کرده بودند. با این حال او زبان‌های فارسی و سانسکریت و عربی را به خوبی می‌دانست. خودش برای این‌گونه معلومات ارزشی قائل نبود و تمام علاقه و توجه‌اش صرف نواختن ویولن می‌شد که به نظر من نوازنده‌ی خوبی هم نبود.

او از داشتن شنونده لذت می‌برد و به همین دلیل توافقی ضمنی میان ما برقرار شده بود که هرگاه به مدت یک ساعت در خواندن کتاب گلستان کمکم می‌کرد، من هم در مقابل مدتی به ویولن زدن او گوش می‌دادم و تظاهر به لذت بردن می‌کردم.

مدت دو سال مطالعاتم را در زبان‌های فارسی و عربی، به تنهایی دنبال کردم و نیز هر دو هفته یک بار بعد از ظهرها برای درس ترکی به لندن می‌رفتم و این ترتیب تا پایان ترم ۱۸۸۱ ادامه داشت.

در این وقت، فکر و ذکرم را سفری که در پیش داشتم اشغال کرد. جریان از این قرار بود که پدرم قول داد، چنانچه امتحانات سال سوم را با موفقیت به انجام برسانم (ژوئن ۱۸۸۳) وسایل مسافرت به قسطنطنیه را در طول تعطیلات برایم فراهم کند و این باعث شد که تمام نیرو و کوشش خود را برای به‌دست آوردن این جایزه‌ی تضمین‌کننده، به کار گیرم. در این مدت فشار زیادی به خود وارد کردم، اما بالأخره در جولای ۱۸۸۲ زحماتم به نتیجه‌ی مطلوب رسید و عاقبت موفق به دیدن مناره‌ها و شنیدن صدای مؤذن که مؤمنان را به نماز فرا می‌خواند، شدم.

از بعضی‌ها شنیده‌ام که از سفر به قسطنطنیه آن‌طور که باید و شاید راضی نبوده‌اند. باید گفت که شخص به هرکجا که سفر کند همان چیزهایی را می‌بیند که خودش می‌خواهد، چرا که خیر و شر و زشت و زیبا در همه جا وجود دارد و چشم همان چیزی را می‌بیند که ذهن از قبل به خود قبولانده است.

اما من به هیچ‌وجه از سفر قسطنطنیه ناراضی نبودم و پس از بازگشت به انگلیس نه تنها از علاقه‌ام به شرق کاسته نشد بلکه به شدت افزایش یافت.

1 - Cowell

قهرمان و قهرمان پرستی^۱ اثر کارل لایل^۲ مقام ویژه‌ای قائل بود. البته استفاده‌ی زیادی از کتاب‌هایش نمی‌کرد، زیرا اوقات تنهایی و فراغتش را به نوشتن و هنگامی که شنونده‌ای پیدا می‌کرد، به حرف زدن می‌گذراند. ^۱ Hero and Hero Worship, London, 1894. ^۲ Carlyle, London, 1841.

من او را راضی کردم تا قسمت‌هایی از مثنوی و دیوان حافظ را که برای امتحانات انتخاب شده بود، نزد وی بخوانم و حتا به او وعده دادم که همان‌دم زحماتش را جبران خواهم کرد. اما نقشه‌ی من از همان ابتدای کار به شکست انجامید. هنوز بیست دقیقه از شروع درس نگذشته بود که دیوان حافظ را کنار گذاشت و درحالی‌که از کشوی میز کوچکش مقداری اوراق و نوشته بیرون می‌آورد گفت: «من اشعار خودم را از این‌ها بیش‌تر می‌پسندم و شما هم اگر می‌خواهید از من فارسی یاد بگیرید باید به روش من عمل کنید. من احتیاجی به پول شما ندارم و فقط میل دارم افکار و عقاید مرا درباره‌ی دین و مذهب درک کنید. اشعار حافظ را خودتان می‌توانید یاد بگیرید اما اشعار مرا بدون توضیحات خودم فهم نخواهید کرد.»

در این مورد کاملاً حق داشت. اشعار وی مخلوط درهمی بود از اشارات غریب و کنایات عجیب و بی‌تناسب از اوام و تخیلات ذهنی درباره‌ی خرس و شیر، علف‌خوار، دیوها و آجنه‌ی زردرنگ، یاجوج و ماجوج، جنگ‌جویان صلیبی و شیوخ عرب و یهودی، مقدسین و جنگاوران، به اضافه‌ی مطالبی از قبیل سیاست روز، خاطرات شخصی، افسانه‌های خاخام‌های یهود، اشعار پراکنده‌ی عرفانی، پیش‌گویی، اساطیر ایران باستان، فلسفه‌ی الهی‌عهد عتیق، تفسیر قرآن و مطالبی از این دست که روی هم رفته معجون دیوانه‌کننده‌ای را پدید آورده بودند و تازه همین‌ها هم به زبان فارسی آن‌چنان غامض و پیچیده و انباشته از لغات و استعارات خارجی نوشته شده بودند که فهم آن‌ها برای فارسی‌زبانان تحصیل‌کرده هم بسیار مشکل و در بعضی جاها غیرممکن بود. ^۱ Hero and Hero Worship, London, 1894. ^۲ Carlyle, London, 1841.

کتاب خورشید کوچک لندن یا شمیسه‌ی لندنیه - عنوانی که خودش بر بلندترین شعر به چاپ رسانده‌اش گذاشته بود - برای فارسی‌زبانان، مایه‌ی وحشت و عذاب بسیار بود. یکی از دوستان ایرانی من (در آن زمان با چند دانشجوی ایرانی دوست شده بودم)

1 - Hero and Hero Worship

2 - Carlyle

فقط وقتی به ملاقاتم می‌آمد که از نبودن شاعر/ پیغمبر/ فیلسوف بواناتی در حول و حوش اتاق من، اطمینان حاصل کرده باشد.

با همه‌ی این احوال، با گوش دادن صبورانه به حرف‌هایش که گاه خسته‌کننده هم بود، توانستم تلفظ صحیح لغات فارسی و بسیاری مطالب با اهمیت دیگر را از او یاد بگیرم. در این مرحله مجبور شدم طرز تلفظ و لهجه‌ای را که قبلاً از دوست هندی‌ام فرا گرفته بودم، به طور کامل از یاد ببرم تا بتوانم فارسی را به لهجه‌ی فارسی‌زبانان تلفظ کنم.

میرزا باقر در اواخر سال ۱۸۸۴ لندن را ترک کرد و به مشرق‌زمین بازگشت. در این سفر دو فرزند خود را نیز همراه برد. یک دختر ۱۸ ساله و یک پسر ۱۰ ساله که هر دو دور از پدرشان و در محیط مسیحی تربیت شده بودند و غیر از انگلیسی زبان دیگری نمی‌دانستند، او به دلیل بیماری دخترش که مبتلا به سل شده بود، مجبور به ترک لندن شد.

در آن وقت من تازه کمبریج را ترک گفته، در بیمارستان سنت بارثولومی^۱ مشغول کارآموزی بودم. و تقریباً تمام وقت و توان من صرف این‌کار می‌شد. باوجود خستگی بسیار، مجبور بودم هر روز از بیمارستان یک‌سره به لایم هاوس، در کمبریج، بروم و گاهی اوقات تا نیمه‌شب هم در آن‌جا می‌ماندم. زیرا میرزا محمد باقر اعلام کرده بود که تا زمانی که من خواندن تفسیر قرآنی را که مدت‌ها وقتش را صرف نوشتن آن کرده بود تمام نکنم، حاضر نیست لندن را ترک کند. او قصد داشت نسخه‌ی متن آن را نزد من به امانت بگذارد.

بحث کردن با وی بی‌فایده بود و مجبور بودم تمام وقت آزاد خود را در اتاق کوچک لایم هاوس، به توضیحات بی‌پایان او درباره‌ی اشعارش صرف کنم. عاقبت کار ما تمام شد و به طوری که در خاطر من مانده، فردای آن روز، میرزا باقر و فرزندانش به طرف مشرق‌زمین حرکت کردند.

دیگر هرگز او را ندیدم ولی در مدت اقامتش در بیروت با یکدیگر مکاتبه داشتیم و آن‌طور که بعدها فهمیدم، بالأخره دولت عثمانی او را به اتهام فتنه‌انگیزی و تهدید

1 - St. Bartholomea

امنیت جامعه، از آن کشور اخراج کرد. او به همراه پسرش به ایران بازگشت. دخترش در بیروت درگذشت. تا آن که حدود یک یا دو سال قبل خیر درگذشتش به من رسید. به مدت سه سال ۱۸۸۴-۸۷ به دلیل اشتغال به تحصیل طب، فقط گاه‌گاه می‌موفق می‌شدم ساعتی را به گفت‌وگو با دوستان ایرانی‌ام بگذرانم. (هرچند آن‌ها انگلیسی می‌دانستند، اما از سر لطف، با من به فارسی صحبت می‌کردند) و یا در سالن مطالعه‌ی موزه‌ی برتانیای، ارتباط بی‌صدایی با نویسندگان صوفی^۱ مورد علاقه‌ام برقرار کنم، که افکار و عقاید عرفانی آن‌ها از مدت‌ها قبل اندیشه و ذهنم را تسخیر کرده بود، و این در واقع پادزهری بود برای مقابله با افکار یأس‌آلود و بدبینانه‌ای که به علت برخورد دائم روزنامه‌ها با مظاهر درد و بدبختی و ضعف بشری، به وجود می‌آمد.

نمی‌توانم این دوران را ناراحت‌کننده بنامم، زیرا تحصیل پزشکی با همه‌ی سختی‌ها و دشواری‌هایش، فواید بسیاری نیز در برداشت و اگر چه در بیمارستان شاهد صحنه‌های غم‌بار فراوانی بودم که وحشت انسان از مرگ و دل‌بستگی بی‌حدش به زندگی را نمایان می‌کردند (به نظرم می‌آید که زندگی برای اکثریت عظیمی از مردم، چیزی نیست به جز دردها و رنج‌ها و کشمکش‌های پی‌پی و بی‌پایان)، اما از سوی دیگر، مناظر بسیاری نیز بود که ایمانم را به طبیعت نیک و شرافت انسانی، راسخ‌تر می‌کردند.

در آن دوران این توفیق را به دست آوردم که به روشنی و وضوح تمام، جاودانگی، عظمت و فضیلت روح انسانی و همچنین نکبت و پستی مادی را درک کنم. انسان در تصورم، شاهزاده‌ای زنده‌پوش بود که علی‌رغم عدم آگاهی به واقعیت و اصالت وجود خویش، میراث عظیم و باشکوهی در پیش رو دارد. پس تعجبی نداشت که فلسفه‌ی وحدت وجودی مثنوی، روح و فکرم را تسخیر کرده بود و یا این شعر حافظ تا اعماق وجودم نفوذ می‌کرد:

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صغیر ندانمت که درین دامگه چه افتادست
گرچه کمی عجیب می‌نماید، ولی مطالعات پزشکی این‌گونه افکار را در من تقویت می‌کرد، زیرا چنانچه با علم پزشکی از دیدگاه مادی برخورد نکنیم، دارای جنبه‌ی

1 - Sufi Writers

معنوی بسیار قوی است و هیچ چیز نظر شخص را نسبت به واقعیت جهان مادی، بیش از عوارض ذهنی بیماری‌های روانی و عصبی، دگرگون نمی‌کند. ^۱ ^۲ ^۳ کم‌کم این دوران نیز به پایان می‌آمد و رویای مسافرت به ایران، اگر چه گاهی دست نیافتنی می‌نمود، به نظر می‌رسید که به حقیقت می‌پیوندد. ^۱ ^۲ ^۳ خیالات امیدوارانه‌ای که به هنگام ترک کمبریج در سر می‌پروراندم، به دنبال ناامیدی‌های پی‌پی، مدفون می‌شدند. خیال کردم معلوماتم در زبان‌های فارسی، عربی و ترکی، برای یافتن شغلی در بخش خدمات کنسولی^۱ وزارت خارجه به کار می‌آیند، اما بنابر نامه‌های رسمی‌ای که به قوانین بدون اداری استناد می‌کردند، این زبان‌ها جزو مواد امتحانی محسوب نمی‌شدند و در عوض دانستن زبان‌های آلمانی، یونانی، اسپانیایی و ایتالیایی را برای احراز مقام کنسولی در آسیای غربی، لازم می‌شمردند. در این وقت بود که تذکرات و نصایح دکتر رایت به خاطر آمدن و صحت آن‌ها را درک کردم. برای گذران زندگی می‌بایست حرفه‌ی پزشکی را برمی‌گزیدم و معلوماتم از زبان‌های خارجی، در عمل بدون استفاده به نظر می‌رسید. ^۱ ^۲ ^۳ امتحانات نهایی دانشکده‌ی جراحان^۲ و دانشگاه کمبریج را با موفقیت به انجام رساندم و با خوشحالی فراوان، از دو مؤسسه‌ی اخیرالذکر مجوز اشتغال به حرفه‌ی پزشکی را دریافت کردم و مشغول برنامه‌ریزی آینده‌ام به‌عنوان یک پزشک بودم که در همین وقت موقعیتی که دیگر امیدی به آن نداشتم، به طور ناگهانی و غیر منتظره، نصیبم شد. ^۱ ^۲ ^۳ عصر روز سی‌ام ماه مه ۱۸۸۷ هنگام ورود به اتاقم، روی میز، پاکت تلگرامی به نظرم رسید. پاکت را با بی‌تفاوتی باز کردم ولی به محض خواندن متن تلگرام، به ناگاه، حالت وجد و شغف وصف‌ناپذیری به من دست داد. ^۱ ^۲ ^۳ من در آن روز به عضویت کادر علمی دانشگاه^۳ انتخاب شده بودم.

1 - Consular Service
3 - Fellow of my college

2 - College of Surgeons

و غیرمنتظره‌ای بود که به طور ناگهانی نصیب من شده بود؛ و از طرف دیگر به دلیل ضعف قوای جسمانی‌ام بود که در اثر کار سخت و دائم، و کمبود هوای تازه و سالم و انجام ندادن تمرینات ورزشی بر من عارض شده بود. دیگر این که اصولاً نگرانی و دلهره به هنگام سفری دور و دراز به سرزمینی ناشناخته به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آید. اما هر دلیلی که داشت، به هر حال باعث شد که در این موقع حساس، نتوانم از شادی و نشاطی که می‌باید، برخوردار شوم. هرچند پس از گذشت مدت زمانی، این حالت از میان رفت. پس از رهایی از سردرگمی‌هایی که در نتیجه‌ی اظهار نظرهای گوناگون و متضاد اطرافیان درباره‌ی لوازم سفر و مسیر حرکت به وجود آمده بود، بالأخره توانستم بلیت مارسی^۱ به باتوم^۲ را از دفتر مخابرات دریایی^۳ در لندن تهیه کنم. دو جامه‌دان کوچک پر از لباس و پوشاک، یک کیف چرمی بزرگ، زین و افسار برای اسب‌سواری، یک کلاه، جعبه‌ی کوچک دارو و مقداری لوازم و ابزار جراحی، یک رولور با صد عدد فشنگ، تعدادی کتاب، پاسپورت با ویزای روسیه و ترکیه و حدود ۲۰۰ پوند سکه‌ی طلا و اسکناس و چک مسافرتی، جاسازی شده در یک کمر بند، لوازم سفرم را تشکیل می‌دادند.

در لحظات آخر، یکی از دوستانم، آقای اچ، که به تازگی دوره‌ی دفترداری بیمارستان را تمام کرده بود و قصد مسافرت داشت، پیشنهاد کرد که با من همسفر شود که با خوشحالی پذیرفتم. او تا تهران همراه من بود و در آن جا به خاطر آن که من قصد ماندن داشتم و او قصد داشت سفرش را ادامه دهد، از یکدیگر جدا شدیم. همان طور که قبلاً گفتم، بلیت‌های مان را تا باتوم تهیه کرده بودیم و قرار بود از آن جا سفرمان را با قطار به باکو ادامه دهیم و از طریق دریای خزر به رشت برویم. این راه اگر چه راحت‌ترین و کوتاه‌ترین مسیر ممکن بود، ولی من چندان علاقه‌ای به آن نداشتم و ترجیح می‌دادم از ترکیه مستقیماً به ایران وارد شوم که این کار با استفاده از جاده‌ی دمشق-بغداد و یا از طریق ترابوزان و ارزروم امکان‌پذیر بود. در نهایت من مجبور شده بودم که برخلاف میل شخصی‌ام این مسیر را انتخاب کنم و این اشتباه بود، زیرا وقتی دلیل خاصی وجود نداشته باشد، مسیر سخت و طولانی‌تری که

1 - Marsiell

2 - Batoum

3 - Messageries Maritimes

باز می‌گردد، بسیار زیاده است. در این سفر من هیچ شکی در این باره نبود، چرا که از مدت‌ها قبل مصمم شده بودم که در اولین فرصت به ایران سفر کنم و اکنون نه تنها این موقعیت به دست آمده بود، بلکه بنابر احتیاج دانشگاه به یک استاد زبان فارسی، دوستانم مرا تشویق کردند که اولین سال عضویتم در کادر علمی دانشگاه را، در راه رسیدن به این مقام صرف کنم. در نهایت من تصمیم گرفتم که در این سفر با این حال، هر قدر به زیمان آغاز مسافرتی که مدت‌ها آرزویش را داشتم، نزدیک‌تر می‌شدم؛ بدون هیچ‌گونه دلیل منطقی، نگرانی و دلوآپسی عجیبی وجودم را فرا می‌گرفت. فکر می‌کنم این حالت از طرفی نتیجه‌ی عکس‌العمل موقعیت فوق‌العاده

فصل ۲

از انگلستان به سرحد ایران

فما ادری اذا یمامة ارضاء اربدا الخیراً ایاهما یلنی اوالخیر الذی ان ایتقیه اما
بیتقینی. (۱) - آلشردلی هو بیتقینی.
بالاتر از این که می‌تواند به شما برساند، آنچه را که در آن اطمینان دارید، پس
بالاتر از آن، واقعاً به ایران رفتنی شدم و هیچ شکی در این باره نبود. چرا که از مدت‌ها
قبل مصمم شده بودم که در اولین فرصت به ایران سفر کنم و اکنون نه تنها این
موقعیت به دست آمده بود، بلکه بنابر احتیاج دانشگاه به یک استاد زبان فارسی،
دوستانم مرا تشویق کردند که اولین سال عضویتم در کادر علمی دانشگاه را، در راه
رسیدن به این مقام صرف کنم. در نهایت من تصمیم گرفتم که در این سفر با
این حال، هر قدر به زیمان آغاز مسافرتی که مدت‌ها آرزویش را داشتم،
نزدیک‌تر می‌شدم؛ بدون هیچ‌گونه دلیل منطقی، نگرانی و دلوآپسی عجیبی وجودم را
فرا می‌گرفت. فکر می‌کنم این حالت از طرفی نتیجه‌ی عکس‌العمل موقعیت فوق‌العاده

۱ - و من نمی‌دانم، وقتی به سوی سرزمین آرزوهایم می‌روم، آیا قسمت من که امیدوارانه به جست‌وجوی
می‌روم، خیر است یا شر که در جست‌وجوی من است.

انتخاب خود شخص باشد، بهتر از مسیر کوتاه‌تر و راحت‌تری است که دیگران برایش انتخاب کنند.

به همین دلیل پس از خلاصی از فشار نظریات اطرافیان، در آخرین ساعات، به فکر افتادم که در صورت امکان، مسیر را به دلخواه خودم، تغییر دهم. با دیدن منظره‌ی سواحل ترکیه و شنیدن زبان ترکی (در قسطنطنیه دو روز توقف کرده بودیم و از آن‌جا عازم ترابوزان بودیم، عرشه‌ی کشتی مملو از ایرانیان و ترکانی بود که قسمت اعظم وقتم را به گفت‌وگو با آنان می‌گذراندم) هر گونه تردید و دودلی را کنار گذاشتم، تصمیم خود را مبنی بر تغییر مسیر سفر، با اچ. در میان نهادم که او نیز مخالفتی ابراز نکرد و قرار شد به محض رسیدن به ترابوزان (کشتی در ۴ اکتبر در بندر پهلو گرفت) از کنسولگری انگلیس درباره‌ی امنیت و وضعیت جاده‌ی قدیم کاروان‌رو به طرف آسیای مرکزی تحقیق کنیم، و در صورت موافق بودن جواب، آن مسیر را انتخاب کنیم.

درحالی‌که امواج سنگین، لنگرگاه را متلاطم کرده بودند و به نظر می‌آمد بر شدت باد، که ابرهای باران‌زا را به سوی تپه‌های سبز و پوشیده از درخت می‌راند، افزوده می‌شود؛ ما دو نفر در یکی از قایق‌های کوچکی که مسافران کشتی را به ساحل می‌رساند، سوار شدیم. ناخدای پیر و بد اخلاق کشتی، به سؤال من که چه مدت در این‌جا توقف می‌کند، پاسخ روشنی نداد و فقط گفت که در صورت شدت گرفتن باد، هر لحظه ممکن است کشتی را حرکت دهم؛ و در جواب من که پرسیدم اگر ما در ساحل باشیم چگونه خبردار می‌شویم، درحالی‌که به طرف کابینش راه می‌افتاد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «تو مرا می‌بینی که می‌روم و همین است که هست.» [در متن فرانسوی نوشته‌ام]^۱ بنابراین نگران بودیم که مبادا هنگامی که در ساحل مشغول پرس‌وجو هستیم، کشتی به راه بیفتد و وسایل و اثاثیه‌ی ما را با خود ببرد. برخورد قایق با تیر چوبی اسکله، رشته‌ی افکارم را گسیخت. ما به بندرگاه رسیدیم. هنوز پای‌مان به خشکی نرسیده بود که یک پلیس ترک جلوی‌مان سبز شد و از ما خواست پاسپورت‌های‌مان را نشان بدهیم. طبق قانون می‌بایستی در قسطنطنیه دوباره ویزا می‌گرفتیم و از آن‌جا که این کار انجام نشده بود، می‌ترسیدم دردسری ایجاد شود.

1 - Vous me Uerrez Purtor , Voilà tout

بنابراین قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفتم و درحالی‌که صفحه‌ای را باز کرده بودم که مهر ویزای ترکیه (از لندن) را داشت، پاسپورت‌ها را به دست او دادم. نوشته‌ی ویزا به زبان فرانسه بود که ظاهراً مأمور ترک چیزی از آن سر در نمی‌آورد. او درحالی‌که پاسپورت‌ها را وارونه به دست گرفته بود، با حالتی متعجبانه براندازشان کرد و دوباره آن‌ها را به من برگرداند و به دنبال کار خود رفت. این موضوع در ترکیه امری عادی است که اگرچه قوانین بر روی کاغذ بسیار دقیق نوشته شده‌اند، اما در عمل چندان سخت‌گیری نمی‌شود و از این نظر از روسیه بهتر است. با راهنمایی پسرک قایق‌ران، پس از عبور از کوجه‌های باریک و پر پیچ و خم، به کنسولگری بریتانیا رسیدیم. آن‌جا، با این که هیچ‌گونه معرفی‌نامه‌ای با خود نداشتیم، از طرف کنسول، آقای لانگ‌ورث^۱ استقبال دوستانه‌ای از ما شد. در این‌جا ضمن تشکر فراوان، باید بگویم که اکثر قریب به اتفاق انگلیسی‌هایی [و سایر اروپاییان و آمریکایی‌هایی] که در ترکیه و ایران ساکن و مشغول کارند، معمولاً با سیاحان دوستانه برخورد می‌کنند. آقای لانگ‌ورث در پاسخ به سؤالات ما گفتند جاده‌ای که به سرحد ایران می‌رود، کاملاً امن و امان است و ما به راحتی می‌توانیم برای حمل بارهای‌مان تا ارزروم و از آن‌جا به تبریز اسب و قاطر کرایه کنیم. ضمناً از سر لطف، به ما پیشنهاد کرد تا برای ترخیص اثاثیه‌مان از گمرک از کمک مترجم سفارت، آقای ارمنی به نام حکیمیان^۲ استفاده کنیم. پس به کشتی بازگشتیم تا اثاثیه‌مان را به ساحل بیاوریم. هنگام عبور از عرشه‌ی کشتی، چندتن از ایرانیانی که ضمن سفر با آن‌ها آشنا شده بودم، پرسیدند دلیل پیاده شدنم چیست و این که عزم کجا دارم. وقتی از قصد من مبنی بر ادامه‌ی سفر از جاده‌ی کاروان‌رو و از طریق ارزروم آگاه شدند فریادزنان گفتند: «دوست عزیز، از این طریق سه ماه طول خواهد کشید تا به تهران برسی، البته اگر برسی! چرا این قدر راه را مشکل می‌کنی؟»

1 - Longworth

2 - Hekimian

اما دیگر کار از کار گذشته بود و من اهمیتی به گفته‌های‌شان ندادم. در اداره‌ی گمرک، به دلیل برخوردار بودن‌مان از حمایت سفارت بریتانیا، با ما به ملایمت رفتار کردند و چندان سخت نگرفتند. اگر درست در خاطرمان مانده باشد، از ما خواستند که یکی از چمدان‌ها را باز کنیم و ما هم چمدان لباس‌های اچ. را انتخاب کردیم ولی فراموش کرده بودیم که تفنگ او نیز در آن پیچیده شده. با دیدن تفنگ، قیافه‌ی گمرکچیان درهم رفت، اما چیزی نگفتند (اسلحه‌ی گرم غیرقانونی است).

بدین ترتیب، تشریفات گمرکی انجام شد. ما از مدیر^۱ به خاطر الطافش تشکر کردیم و چند سکه‌ای به زیردستانش دادیم. با کمک دو سه باربر تنومند، اثاثیه‌مان را به تنها هتل ترابوزان بردیم. نام آن، هتل دوایتالی^۲ بود که گرچه ظاهر چندان جالبی نداشت، ولی تمیز و راحت بود. در مدت سه روز اقامت در آن جا، هیچ شکایتی از بدی غذا و یا گرانی قیمت‌ها نداشتیم.

روز بعد مشغول آماده کردن لوازم سفر شدیم. حکیمیان کمک بزرگی بود، ترتیب همه‌ی کارها را داد، همراه‌مان به همه جا می‌آمد. اسکناس‌های روسی را که بنا بر مسیر اولیه‌ی سفرمان همراه داشتیم، به سکه‌های طلای ترکی تبدیل کردیم. آذوقه و خواربار و تعدادی ظروف آشپزی و سایر مایحتاج و تدارکات لازم را از بازار تهیه کردیم و قرار داد سفر به ارزروم را با دو نفر چاروادار قوی‌هیکل بستیم. آن‌ها برعهده گرفتند که پنج اسب برای سواری و حمل اثاثیه در اختیار ما بگذارند و در عرض شش تا هفت روز ما را به ارزروم برسانند و تا حد ممکن در راحتی و آسایش ما بکوشند. در مقابل قرار شد که ما ۶/۲۵ لیره به‌عنوان پیش‌کرایه و الباقی در ارزروم) به آن‌ها بپردازیم و نیز قول دادیم اگر رضایت ما را فراهم آورند، انعامی هم به آن اضافه کنیم.

فقط یک کار باقی مانده بود و آن یافتن خدمتکاری برای انجام کارها در حین سفر بود. دو نفر داوطلب این کار بودند. یک پیرمرد ترک با ظاهری درستکار و بی‌ریا که از خواص^۳ قدیمی کنسولگری به‌شمار می‌رفت و دوم، یک ارمنی زرتنگ و بادست و پا که به پشتوانه‌ی مهارتش در آشپزی، دست‌مزد خیلی زیادی مطالبه می‌کرد.

1 - Mudir
2 - Hotel de Italy
3 - Kavvas

ما پیرمرد ترک را انتخاب کردیم و متعهد شدیم که هفته‌ای یک لیره‌ی ترک حداقل به مدت شش‌ماه به او بپردازیم و پس از انقضای مدت قرارداد، پرداخت هزینه‌ی بازگشت او به ترابوزان بر عهده‌ی ما باشد. این قراردادی نسنجیده و دست و دل‌بازانه بود و امکان داشت بیش از آن‌چه به‌نظر می‌رسید باعث در دسر شود، اما بنا بر احتیاج مبرم ما به خدمتکار، مجبور به پذیرش آن بودیم.

نام اصلی پیرمرد عمر بود، قرار شد او را با نام مستعار علی صدا بزنیم که شخصیت مورد علاقه‌ی ایرانیان شیعه است. درباره‌ی شخصیت خدمتکار پیرمان، بنا بر تجربیات و شناخت بعدی‌ام، باید بگویم که مردی بود بسیار درستکار، صادق، باوفا و فداکار، اما از طرف دیگر، عصبانی، کله‌شق و یکدنده و علاوه بر آن، مسافرت در کشوری بیگانه و سازگاری با محیط و فراگیری زبانی جدید به سبب سن زیاد، برایش بسیار مشکل بود. او ساده‌تر از آن بود که حریف ایرانیان زرتنگ و حيله‌گر باشد. مخصوصاً این که بنا بر تعصبات ملی و مذهبی، به شدت از آن‌ها نفرت داشت.

پس از انجام این کارها، می‌بایستی برای اخذ جواز عبور داخلی^۱ اقدام می‌کردیم. حکیمیان ما را به محل دوایر دولتی فرمانداری همراهی کرد. در آن جا، درحالی‌که با یک پیرمرد مؤدب و محترم ترک به صرف قهوه و گپ‌زدن نشستیم، یکی از کارمندان جزء، مشخصات ظاهری و قیافه‌ی ما را در برگه‌ی جواز عبورمان ثبت کرد. پس از دریافت برگه‌ها، بسیار برایم جالب و تعجب‌آور بود که در آن، مذهب مرا انگلیسی و سبیل مرا تر^۲ توصیف کرده بود. ولی از این که کله‌ام را توپ^۳ و چانه‌ام را دیرمن^۴ [گرد] نوشته بود، به هیچ‌وجه خوشم نیامد.

قبل از ترک ساختمان فرمانداری، مراتب امتنان خود را نسبت به سُروری افندی^۵، فرماندار ترابوزان ابراز داشتیم. او از جمله‌ی قضاتی بود که مدحت پاشای خردمند وطن‌پرست را محاکمه و محکوم کردند. مردی بود مسن و خوش‌قیافه و بسیار مؤدب، ولی گفته می‌شد که فوق‌العاده متعصب و فاسد است.

غروب آن روز در هتل با یک مهندس معدن بلژیکی آشنا شدیم که مدتی در

1 - Passport for interior
2 - Ter
3 - top
4 - Deyirman
5 - Sururi Efendi

مدتی کوتاه، مسیرمان از کنار ساحل می‌گذشت. سپس درحالی‌که رو به جنوب می‌رفتیم، وارد دره‌ی خوش اوغلان^۱ شدیم. خنکی و طراوت هوا که دلیل آن بارندگی‌های اخیر بود، همراه با مناظر بدیع طبیعی و مردمان زیبا و تماشایی، دست به دست هم داده، شور و نشاطی در ما برانگیخته بود و همین باعث زوده شدن آخرین تردیدهایی شد که لحظاتی قبل از شروع حرکت به ذهنم خطور کرده بود.

اسب‌هایی که سوارشان بودیم خوب و زهوار بودند و ما درحالی‌که چاروادارها و اثاثیه‌مان را پشت سر گذاشته بودیم به راه خود ادامه دادیم تا در ساعت ۲/۵ بعدازظهر به دهکده‌ی کوچک و زیبایی بنام جوپزلیک^۲ که اولین منزل بعد از ترابوزان است، رسیدیم.

قبلاً قرار شده بود شب را در این جا بگذرانیم، اما از آن جا که هنوز قسمتی از روز باقی‌مانده بود، تصمیم گرفتیم تا رسیدن به خمسی کویی^۳ به راه خود ادامه دهیم. پس جاده‌ی زیبایی را در پیش گرفتیم که از میان دره‌های سرسبز و پردرخت به طرف گردنه‌ی زیگانا داغ^۴، که با برف‌های تازه‌اش در مقابل‌مان می‌درخشید، عبور می‌کرد. کمی به غروب مانده به یک‌نفر سوار با قیاقه‌ای ناهنجار برخوردیم. او برای‌مان گفت که خودش و بقیه‌ی ساکنین خمسی کویی مسیحی‌اند.

هوا تاریک شده بود که به خمسی کویی رسیدیم و مدتی طول کشید تا توانستیم خان^۵ کوچکی برای گذراندن شب بیابیم. اثاثیه‌مان همراه چاروادارها بود که خیلی از ما عقب‌تر بودند و به نظر می‌رسید که برای خوردن شام باید تا رسیدن آن‌ها صبر کنیم و یا اصلاً بدون خوردن شام بخوابیم. اما علی‌موفق به یافتن مقداری نان و چند عدد تخم‌مرغ شد که آن‌ها را نیمرو کرد و بدین ترتیب به همراه ویسکی که در فلاسک‌ها داشتیم، شامی خوردیم که خیلی بهتر از انتظارمان بود. حدود ساعت ۹ شب، چاروادارها رسیدند و به محض ورود، تقاضای دیدن ما کردند. آن‌ها خیلی خسته بودند و نیز خیلی عصبانی، از این که چرا ما در جوپزلیک منتظر آن‌ها نمانده‌ایم. ابتدا دلیل عصبانیت آن‌ها را درک نمی‌کردم، زیرا اولین بار بود که این‌طور سفر می‌کردم و

ایران زندگی کرده بود. صحبت‌هایش درباره‌ی سرزمین ایران تا حدی ناامیدکننده بود. او گفت: من به سرزمین‌های بسیاری سفر کرده‌ام و در هر ملتی خصایل نیکی یافته‌ام، مگر ایرانیان که نتوانستم حتی یک خصلت قابل تحسین در آن‌ها بیابم. حتا طرز سخن گفتن‌شان دنائت طبع‌شان را آشکار می‌کند. وقتی قصد تشکرکردن دارند، می‌گویند: «لطف شما زیاد که یعنی بیش‌تر بدهید و زمانی که می‌خواهند گفته‌ای را با قسم خوردن تأیید کنند می‌گویند: به جان عزیز خودت و یا به مرگ شما که یعنی اگر من دروغ گفتم تو بمیری!» و مرگ آدم‌ها مثل دروغ گفتن برای‌شان بی‌تفاوت است.^۱

روز بعد، به‌رغم آمادگی کامل ما، باران شدید مانع حرکت‌مان شد. برای کسب اطلاعات بیش‌تر، همراه آقای لانگ ورث به کنسولگری ایران رفتیم. در آن جا، با تأکید شدید کنسول ایران مبنی بر ضرورت اخذ ویزا مواجه شدیم. با پرداخت یک مجیدی برای هر قطعه، گذرنامه‌های‌مان دارای ویزا شدند. امضای مفصل کنسول در زیر آن آن قدر خوش خط و زیبا بود که بعداً بسیار متأسف شدیم که چرا در تمام مدت سفرمان در ایران هیچ‌کس درخواست دیدن آن را نکرد! با این‌که اخذ ویزا کاملاً غیرضروری و بیهوده بود، ولی مبلغ یک مجیدی برای داشتن نمونه‌ای از هنر خوش‌نویسی خیلی ارزان می‌نمود!

فردای آن روز، جمعه هفت اکتبر، باران بند آمد. در ساعات اولیه‌ی صبح دچار آن سردرگمی و اغتشاشی شدیم که حتا برای کوچک‌ترین کاروان‌ها هم، در آغاز حرکت پیش می‌آید.

چاروادارها تذکر دادند و تأکید کردند که بسته‌بندی اثاثیه را محکم کنیم. پس از انجام این کار متوجه شدیم، اسبی که برای سواری اچ. در نظر گرفته شده، زین ندارد. اگر چه از انگلیس زین و برگ خوب با خود آورده بودیم، اما فکر کردیم که بهتر است از زین‌های محلی استفاده کنیم. بالأخره یک زین تهیه شد و حدود ساعت ۹ صبح سفرمان را آغاز کردیم. از برابر دیدگان کنجکاو جمعیتی که سر راهمان بودند، گذشتیم، و از شهر خارج شدیم.

1 - Khosh Oghlan

2 - Jevizlik

3 - Khamsé Kyü

4 - Zighána Dágh

5- Khan

۱. ذکر این نکته لازم است که منظور ایرانیان از دو اصطلاح اخیر این است که قسم خوردن به جان خود ارزشی ندارد و جان دوست است که با ارزش است. اصولاً تفاوت درباره‌ی مردم از روی اصطلاحات زبانی به هیچ‌وجه مبنای صحیحی ندارد.

تصور درستی از ظرفیت و توان راه‌پیمایی اسب نداشتم تا این که برایم توضیح دادند که اگر با همین سرعت به سفرمان ادامه دهیم، مدت‌ها قبل از رسیدن به ارزروم، اسب و سوار هر دو فرسوده شده، از پای در خواهند آمد. در انتها، چاروادار پیر با لحنی حاکی از تأسف و نه عصبانیت به من گفت: «جان من، خیلی ناآزموده و ناشی هستی اگر فکر می‌کنی که این اسب‌ها قادرند از صبح تا غروب بدون غذا و استراحت راه‌پیمایی کنند، بنابراین اجازه بده، همگی با هم و کمی آهسته‌تر حرکت کنیم تا انشاءالله به سلامتی و راحتی پس از هفت روز به ارزروم برسیم، همان‌طور که قبلاً قرار گذاشته‌ایم.»

با این که کمی از سرزنش شدن، ناراحت شدم، اما مجبور بودم که حق را به چاروادار بدهم، بنابراین بدون این که چیزی بگویم وارد رختخوابم شدم که با استفاده از کیف چرمی‌ام درست کرده بودم. رختخوابی که بدین ترتیب درست شده بود، بسیار ناراحت و حتا دردآور بود، زیرا به دلیل نداشتن تشک مجبور به استفاده از کاه شده بودم که ابتدا تأثیری نداشت و کلیه‌ی پستی‌بلندی‌های زمین ناهموار را احساس می‌کردم. علاوه بر آن، کک‌هایی که در اکثر خان‌های ترکیه یافت می‌شوند به خوبی از مسافران پذیرایی می‌کنند، باوجود همه‌ی این‌ها، خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم. حال که نگاهی به گذشته می‌اندازم، یادآوری آن زحمات و ناراحتی‌هایی که باعث آن، بی‌تجربگی خودمان بود، به خنده‌ام می‌اندازد.

قبل از سفر، بنابر توصیه‌های رنگ وارنگ اطرافیان درباره‌ی لوازم سفر، تصمیم گرفته بودم، فقط چیزهای کاملاً ضروری را با خود بردارم و تعداد چمدان‌ها را به حداقل برسانم و بنابر مطالبی که در کتاب‌های راهنمای سفر به مشرق‌زمین خوانده بودم، خود را آماده‌ی سختی‌های بسیار کرده بودم که در عمل نیز با آن برخورد کردم. البته بعداً فهمیدم که حتا در ممالکی که راه‌آهن و هتل هنوز ناشناخته است هم می‌توان به راحتی و آسودگی سفر کرد. البته من از زحمات و دشواری‌هایی که تحمل کردم پشیمان نیستم، چرا که حداقل این حقیقت را درک کردم که چقدر احتیاجات واقعی انسان برای زندگی اندک است و خیلی از چیزهایی را که جزو ضروریات به حساب می‌آوریم، در واقع اضافه و بیهوده است. اکنون معتقدم که زندگی پرتشویش و سرسام‌آوری که درگیر آن هستیم، بهایی است که برای به‌دست آوردن تجملات و اسباب راحتی و رفاه خود می‌پردازیم. در هر حال، فراغت از هرگونه دلوآپسی و

تعجیل، تنوع دائمی مناظر، و چشم‌اندازهای طبیعی و احساس سلامتی که در اثر استنشاق هوای آزاد و تمیز به دست می‌آید، همگی از عوامل جاذبه‌ی غیر قابل مقاومت سفر به مشرق‌زمین است.

روز بعد، صبح زود بیدار شدیم. پس از حدود یک‌ساعت راه‌پیمایی در سربالایی سختی، به بالای گردنه‌ی زیگانا داغ که با لایه‌ای برف درخشان پوشیده بود، رسیدیم. در این‌جا از مقابل یک خان کوچک گذشتیم که قرار بود اگر در جوینزلیک توقف کردیم، دومین توقفگاه ما باشد. به هر حال بدون توقف از کنار آن گذشتیم. پس از طی جاده‌ی سرازیری به روستای زیگانا کویی^۱ رسیدیم و حدود یک‌ساعت برای استراحت خودمان و اسب‌ها توقف کردیم. در این‌جا میوه‌های عالی و قهوه یافت می‌شد و نظر به توافق روز قبل قرار شد همراه چاروادارها و اثاثیه‌مان حرکت کنیم. آذوقه و سورا و سات خودمان نیز فراهم بود و در مجموع خیلی بیش‌تر از روز قبل خوش گذرانیدیم. پس از صرف غذا، به راه خود ادامه دادیم تا نزدیک غروب به دهکده‌ی کوچک و قشنگ کیوآبری باشی^۲ رسیدیم. این دهکده در کنار رودخانه‌ای قرار داشت که به علت گذشتن از شهر ادسا^۳ به نام ادسالیرماقی^۴ خوانده می‌شد. در این‌جا توانستیم از استحمام در رودخانه لذت ببریم.

ساکنین اندک این منطقه‌ی باصفا و زیبا، مردمی آرام و سلیم بودند و هیچ نشانی از کنجکاوی درباره‌ی بیگانگان که از مختصات ایرانیان به شمار می‌آید، در آن‌ها دیده نمی‌شد؛ با این که عبور یک اروپایی از این محل خیلی به ندرت انجام می‌شود، مردم آن‌جا زیاد به ما نگاه نکردند و کم‌تر اتفاق افتاد که درباره‌ی شغل و ملیت و مقصدمان پرس‌وجو کنند. این حالت بی‌تفاوتی و عدم کنجکاوی که بنابر تجربیات من، از مختصات دهقانان ترک است، در رابطه با محیط دور و برشان نیز وجود دارد. سؤالاتی از قبیل نام گلی که کنار جاده روییده، و یا سرنوشت مسافری که آخرین استراحتگاهش تبدیل به سنگ قبر و آرامگاهی در کنار جاده شده، به یکسان با بی‌اعتنایی و پاسخ‌کیم بیلیر [چه کسی می‌داند؟] مواجه می‌شود و حتا تعجب می‌کنند که چرا کسی درباره‌ی چیزهایی که ربطی به او ندارند، سؤال می‌کند؟!]

1 - Zighana Kyüy

2 - Kyüpri bashi

3 - Ardessa

4 - Ardessa Irmaghi

برعکس آن، در ایران و خصوصاً بخش‌های جنوبی آن، جریان به گونه‌های دیگر است و تقریباً همیشه، جوابی زیرکانه، صحیح یا غلط، به تک‌تک سؤالات جهان‌گردان داده می‌شود.

در سومین روز، از شهر ادسا و دهکده‌ی دمیرجی سویو^۱ عبور کردیم. پس از خروج از این دهکده به دو مرد که قیافه‌ای شوم و دهشتناک داشتند برخورد کردیم که تا دندان مسلح به خنجر و تیانهچه بودند و به ما دستور توقف دادند. ابتدا خیال کردم راهزن‌اند ولی پس از نزدیک شدن آن‌ها متوجه شدم که مأموران مالیاتی موسوم به دیگتبان [دقتبان]^۲ اند که وظیفه‌شان جست‌وجو و ضبط تنباکوه‌های فاقد مهر رژی عثمانی^۳ است. کسی به منظور کینه‌جویی و یا مزاحی احمقانه، گزارش کرده بود که ما مقداری تنباکوی قاچاق با خود حمل می‌کنیم. مجادله‌های شدید بین مأموران با خدمتکار ما، علی، در گرفت و آن‌ها می‌خواستند حتماً جیب‌های او را بازرسی کنند که در ضمن کشمکش، کیسه‌ی توتون علی پاره شد. در این میان، چاروادارها، برای باز کردن اثاثیه‌مان و نشان دادن آن‌ها به مأموران اصرار خودنمایانه‌ای از خود بروز می‌دادند تا آن که بالاخره، پس از اعتراضات جدی ما، مأمورین مالیاتی مجبور شدند دست از سرمان بردارند و به ما اجازه‌ی رفتن بدهند.

کمی بعد فهمیدیم که دلیل اصرار بی‌جای چاروادارها برای بازکردن و نشان دادن اثاثیه‌ی ما چه بوده است؛ یکی از آن‌ها درحالی‌که نزد من می‌آمد، یک کیسه‌ی بزرگ تنباکوی قاچاق را که در جیبش پنهان کرده بود، نشانم داد.

از او پرسیدم، در صورتی‌که مأموران آن را پیدا می‌کردند چه کار می‌کرد؟ او درحالی‌که دستش را روی تیانهچه‌ای که بر کمر بسته بود می‌گذاشت، لبخندی تبه‌کارانه و وسوسه‌آمیز بر لب آورد. از جسارت و بی‌پروایی او یکه خوردم. در ضمن، تمایلات ستیزه‌جویانه‌ای که در این حرکت نهفته بود، باعث تفکر و نگرانی من شد.

درحالی‌که در امتداد رودخانه به راه خود ادامه می‌دادیم، از کنار یکی دو قلعه‌ی قدیمی که بر روی ارتفاعات صخره‌ای قرار داشتند، گذشتیم. گفته می‌شد این قلعه‌ها را جنوایی‌ها^۴ ساخته‌اند.

1 - Demirji Süyü

3 - Ottoman Régie

2- Dightaban

4 - Genoese

نزدیک ظهر وارد دره‌ی گیومیش خانه^۱ شدیم که به خاطر معادن نقره‌ای که در آن وجود دارد، بدین نام خوانده می‌شود. این دره را پرتگاه‌های سنگی و پرشیب احاطه کرده‌اند و غیر از زمین‌های نزدیک رودخانه که با باغ‌های میوه محصور شده‌اند، الباقی زمین‌ها، خشک و لم‌بزرع‌اند. سیب و گلابی گیومیش‌خانه در تمام منطقه از شهرت خوبی برخوردار است.

از چندین روستای پررونق و خوش‌منظره گذشتیم که در یکی از آن‌ها برای صرف ناهار أطراق کردیم. در این‌جا برای اولین بار طعم پتمز^۲ را چشیدیم که نوعی عصاره یا شربت است که از میوه تهیه می‌شود و در ایران به نام دوشاب^۳ یا شیره^۴ خوانده می‌شود. بدمزه نیست و ما آن را گاهی به‌عنوان خورش با برنج مصرف می‌کردیم.

ضمناً در این‌جا به یک مرد ارمنی محترم و موقر برخورد کردیم که پیاده به ارزروم می‌رفت. من غیر از او کسی را ندیدم که بدون آذوقه و تدارکات، یک‌صد و پنجاه مایل را پیاده طی کند. او یک نیم‌تنه‌ی بلند سیاه‌رنگ با فینه [کلاه عثمانی] پوشیده بود و کفش‌هایی با پاشنه‌ی خوابانده به پا داشت و برای حفاظت از تابش آفتاب چتر بزرگ سفیدرنگی به دست گرفته بود.

او به قدری از گرما خسته و معذب به نظر می‌رسید که احساس همدردی مرا برانگیخت و پیشنهاد کردم مدتی سوار بر اسب من شود. وی پیشنهاد مرا با خوشحالی پذیرفت، پس من پیاده شدم و چند مایلی را پیاده طی کردم تا آن‌که او اعلام کرد که به اندازه‌ی کافی رفع خستگی کرده و می‌تواند دوباره پیاده‌روی را از سر گیرد. او به قدری تحت تأثیر این عمل من قرار گرفت که تا ارزروم ما را همراهی کرد و چنانچه تشویقش می‌کردم، حتا حاضر بود همچنان با ما به سفر ادامه دهد. هر روز من و او، به نوبت، اجازه می‌دادیم مدتی سوار اسب‌هایمان شود و بدین ترتیب مسافرت مرد بیچاره کم‌تر برایش خسته‌کننده شد.

در آخرین ساعات روز، راه‌مان از میان دره‌ای دل‌گیر و بدون آبادانی می‌گذشت که در میان دیواره‌هایی از سنگ قرمز رنگ محصور و کاملاً خالی از درخت و سبزه بود. پس از خروج از این دره و گذشتن از کنار یک قلعه‌ی قدیمی دیگر که در کمرکش

2 - Petmez

4 - Shiré

1 - Gyamish Khane

3 - Dushab

پرتگاهی بنا شده بود، حدود ۵ بعدازظهر به دهکده‌ی کوچکی بنام تکه^۱ رسیدیم که شب را در آن جا گذرانیدیم.

محل محقری بود، تشکیل شده از چند خان که پر بود از شترداران ایرانی، به اضافه‌ی تعداد کمی خانه‌ی شخصی.

رودخانه‌ای کم‌عمق که از نزدیکی آن جا می‌گذشت، یک‌بار دیگر امکان استحمام را برای مان فراهم کرد.

راه‌پیمایی روز چهارم، بسیار ملال‌آور بود و قسمت اعظم راهمان مانند اواخر راه روز قبل، از میان دره‌های تنگ و تاریک با دیواره‌های سنگی قرمز رنگ، می‌گذشت.

علاوه بر مناظر دل‌گیر، خبر رسید که راهزنان در همین دور و برها کمین کرده‌اند. مسافرانی که همگی تا دندان مسلح بودند، دم به دم به ما می‌پیوستند تا امنیت و سلامت خود را به کمک نفرات و عده‌ی بیش‌تر، تأمین کنند. کمی از ظهر گذشته، در

یک مهمان‌خانه‌ی کوچک، کنار جاده توقف کردیم و غذایی خوردیم شامل کمی پنیر و خوراکی‌های نه‌چندان خوشمزه بنام قورمه^۲ که عبارت بود از تکه‌های کوچک گوشت

گوسفند که در دنیه خوابانده شده بود.

ساعت ۳ بعدازظهر به خان تک‌افتاده‌ی خاذزک^۳ رسیدیم که قرار بود شب را در آن جا بگذرانیم. بیرون در خان چند نفر ضبطیه^۴ منتظر پست بودند که قرار بود به

زودی به آن جا برسد.

هوا هنوز روشن بود و من برای نوشتن خاطرات روزانه‌ام و در ضمن، تماشای منظره‌ای نه‌چندان دلپذیر، به روی بالکن رفتم، ولی همسفر ارمنی‌مان بی‌درنگ به

سراغم آمد و هشدار داد که ضبطیه‌ها به من مشکوک شده‌اند و گمان می‌کنند من مشغول تهیه‌ی نقشه‌ی مملکت آن‌ها هستم. پس به من توصیه کرد که یا دست از

نوشتن بردارم و یا این کار را در داخل اتاق انجام دهم، در غیر این صورت ممکن است آن‌ها دفتر خاطرات مرا ضبط و نابود کنند.

شاید مرد ارمنی راست می‌گفت و شاید هم برای بدگویی و به قصد بدنام کردن مأموران و طبقه‌ی حکومتی، این حرف را از خودش در آورده بود. همه می‌دانند که

اتباع مسیحی، میانه‌ی خوبی با باب عالی ندارند. به هر حال، چاره‌ای نداشتم جز این که نصیحت او را بپذیرم و برای ادامه‌ی نوشتن به داخل اتاق بیایم.

در راه‌پیمایی روز پنجم، به یک دهکده‌ی ارمنی‌نشین قدیمی و جالب به نام ورزهان^۱ رسیدیم. درست قبل از رسیدن به آن جا، به تعدادی سوار برخوردیم که

مشغول آمد و رفت‌های پرسر و صدای بیهوده‌ای بودند که با شلیک‌های بی‌امان تفنگ همراه بود. بعداً معلوم شد که این کارها برای استقبال از قائم‌مقام دیادین^۲ بوده که به

تازگی از مقام خود برکنار شده و در حال بازگشت به زادگاه خود، گیومیش‌خانه است. ما تقریباً تازه از آن جا گذشته بودیم که او را دیدیم که پس از سلام و احوال‌پرسی

مختصری، از کنارمان عبور کرد.

من سخت مشتاق بودم از کلیساهای قدیمی ورزهان دیدن کنم که به‌رغم وضعیت خراب و اسفبارشان در حال حاضر، کاملاً پیداست که در گذشته اهمیت بسیار

داشته‌اند. همسفر ارمنی‌مان پیشنهاد کرد که مرا در این بازدید راهنمایی کند که من با خوشحالی پذیرفتم. پس از بررسی ساختمان عجیب کلیساها و کتیبه‌هایی به زبان

ارمنی که این جا و آن جا بر روی دیوارها کنده شده بود، و سنگ قبرهایی که در محوطه‌ی کلیساها قرار داشت، (بعضی‌هایشان به شکل گوسفند تراش خورده بودند)

همراهم پیشنهاد کرد که برای رفع خستگی، نوشیدنی‌ای پیدا کنیم. با این که قصد داشتم هر چه زودتر به کاروان بپیوندم، پیشنهادش را پذیرفتم و به دنبال او به اتاق

بزرگ و کم‌نوری رفتیم که پس از مدتی در زدن، توانستیم به درون آن راه یابیم. سرانجام مردی سالخورده در اتاق را به روی مان گشود که دوست من، پس از تعارف

یک صندلی به من، چند کلمه‌ای به زبان ارمنی با وی گفت‌وگو کرد.

در همین وقت چند مرد دیگر که همگی سرا پا مسلح بودند، وارد شدند و نزدیک در اتاق نشستند. مدت زمان قابل ملاحظه‌ای گذشت و هنوز از غذا خبری نبود.

بی‌حوصلگی و ناراحتی من از این تأخیر بی‌دلیل، کم‌کم به احساس ترس از خطری مبهم و نامعلوم مبدل شد. ندانستن زبان ارمنی و نفهمیدن صحبت‌های آن‌ها باعث شدت گرفتن این احساس شد. فکر می‌کردم که در دام آن‌ها گرفتار شده‌ام و به راحتی

1 - Tekke

2 - Kawurma

3 - Kádarak

4 - Zabtiiye

می‌توانند مرا لخت کنند. مشغول بررسی موقعیت خودم شدم که ببینم در صورت اقدام آن‌ها، آیا فرار کنم یا در جای خود باقی بمانم؟ به نظر می‌آمد که هیچ راهی ندارم، چرا که تنها اسلحه‌ی من یک رولور کوچک جیبی بود، درحالی‌که من با پنج شش مرد کاملاً مسلح رو رو بودم که در کنار در چوبی سنگینی که خیال می‌کردم از پشت قفل شده است، نشستند. حتی اگر معجزه‌ای روی می‌داد و موفق به خروج از آن‌جا می‌شدم، مطمئناً کاروان ما آن قدر دور شده بود که نمی‌توانستم امیدی به کمک آن‌ها داشته باشم.

همه‌ی هول و هراس من با پدیدار شدن یک ظرف ماست و مقداری نان که لواش^۱ نامیده می‌شد، برطرف شد. پس از صرف غذا، هنگام ترک اتاق، دوست همراهم که تا لحظاتی قبل، او را مسئول توطئه برای سرقت اموالم و حتی سوء قصد به جانم می‌دانستم، اجازه نداد من پول غذا را بپردازم و این کار او خجالت و شرمساری مرا دو چندان کرد.

پس از خروج از آن محل، متوجه شدم که خدمتکار باوفایم، علی، با صبر و حوصله در انتظار من نشسته است. شاید او نیز نسبت به درستکاری روستاییان ارمنی مشکوک بوده؛ به هر حال حاضر نشده بود بدون من حرکت کند. حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به شهر بیبورت^۲ رسیدیم و فهمیدیم که اچ. و چاروادارها در یک خان تمیز و خوش ساخت متعلق به شخصی بنام خلیل افندی^۳ اتاق گرفته‌اند.

بدون اتلاف وقت، به تماشای شهر رفتیم که در پای کوهی واقع شده و بر فراز آن یک قلعه‌ی نظامی قدیمی قرار دارد. به علت خستگی، از فکر صعود از کوه گذشتیم و به گشت‌زدن در بازارها کفایت کردیم که مهم‌ترین بخش شهرهای مشرق‌زمین را تشکیل می‌دهند و نیز نمودار پیشرفت و رونق اقتصادی شهرها هستند.

ارمنی خستگی‌ناپذیر، ما را همراهی می‌کرد و برای این که لطفی به من کرده باشد، جمعی از ایرانیان را (که اکثراً از اهالی خوی و تبریز بودند) به دور من جمع کرد تا با من فارسی صحبت کنند. به زودی، تعداد زیادی مردمان بیکار، گرد ما ازدحام

کردند و به لباس و حرکات ناآشنای ما خیره شدند. بعضی از آن‌ها که جسورتر یا بی‌ادب‌تر بودند دست‌های‌شان را برای تماس و لمس لباس‌های ما پیش آوردند. برای فرار از دست آن‌ها، تراشیدن ریش را بهانه کردم و به یک دکان سلمانی پناه بردم. اما آن‌ها دست از سرم برنداشتند و دوباره جلوی پنجره‌ی دکان جمع شدند و با شور و حرارت به تماشای من پرداختند.

در این میان، علی بیکار ننشسته بود و در بازگشت به خان، غذای بسیار خوبی صرف کردیم که همراه با اتاق‌ها، بهترین‌هایی بودند که از موقع ترک ترابوزان برای‌مان فراهم آمده بود.

راه‌پیمایی روز ششم، کمی بعد از سحر، آغاز شد. صبح زود، هوا خنک بود، اما کم‌کم تابش خورشید و آسمان صاف و بدون ابر، روز گرمی را باعث شدند.

بخش اول راه‌مان، از کنار رودخانه‌ای می‌گذشت که از وسط شهر بیبورت عبور می‌کند. در این جا زیباترین مناظر طبیعی راه را، پس از خروج از گیومیش‌خانه، شاهد بودیم.

هنگام نیم‌روز، کنار رودخانه، در محوطه‌ی سبزه‌زاری، که درختان بید بر آن سایه گسترده بودند، مدت کوتاهی استراحت کردیم.

پس از رفع خستگی به راه افتادیم و وارد تنگه‌ی باریکی شدیم که به طرف کوه‌های کوپداغ^۱ می‌رفت. پس از طی سربالایی ملایمی، به گردنه‌ای صعود کردیم، که آن طرفش، در پایین، به محل توقف شبانه‌مان، پاشا پوناری^۲ رسیدیم.

منظره‌ی کوه‌های اطراف که در آسمان شفاف پیش از غروب، سر برافراشته بودند، بسیار زیبا می‌نمود و همچنین خان کوچکی که در آن فرود آمدیم، با این منظره‌ی دلپذیر، تناسب داشت.

اتاق ما عبارت بود از یک جور انبار علوفه که توده‌ی بزرگی کاه خوش‌بو و نرم در آن انبار شده بود. فکر می‌کنم، آن شب عمیق‌ترین و شیرین‌ترین خواب‌ها را تجربه کردم.

روز هفتم، صبح زود، در جاده‌ای پرپیچ و خم شروع به راه‌پیمایی کردیم. پس از

1 - Lawásh

2 - Buiburt

3 - Khalil Efandi

مقداری حرکت به سمت پایین، از میان بلندی‌های پوشیده از سبزه، به جاده‌ای در کنار یک رودخانه رسیدیم که حاشیه‌های آن پوشیده از درختچه‌های کوتاه بود. در این‌جا تعدادی پرنده‌ی بزرگ شبیه به باز را مشاهده کردیم که ترک‌ها آن‌ها را دوگان^۱ می‌خوانند. در برابر نگاه‌های تحسین‌آمیز چاروادارها، اچ یکی از آن پرنندگان را در حال پرواز شکار کرد.

در دهکده‌ای به نام آش‌کلا^۲، مقداری نان و عسل و انگور تهیه کردیم و هنگام استراحت نیمروزی در کنار پلی قدیمی، صرف کردیم. وقتی دوباره در همان مسیر کناره رودخانه به حرکت ادامه دادیم، با یک ترک خوش‌مشرب^۳ دستار به سر برخوردیم که سوار بر اسب از گیومیش‌خانه به ارزروم می‌رفت. گفت‌وگو با او برایم بسیار لذت‌بخش بود، چرا که در حین صحبت از لغاتی استفاده می‌کرد که قبلاً فقط در آثار شاعر قدیمی، فضولی بغدادی، به آن‌ها برخورد کرده بودم و خیال می‌کردم که اکنون دیگر متروک و فراموش شده‌اند.

کم‌کم جاده، شلوغ و پر رفت‌وآمد می‌شد. ما از کنار تعداد زیادی مسافر و روستایی عبور کردیم. بسیاری از روستاییان، سوار بر گاری‌هایی بودند که با گاو کشیده می‌شدند و از چرخ‌های روغن‌کاری نشده‌ی آن‌ها، صدای گوش‌خراشی بلند می‌شد. هوا تاریک شده بود که به توقفگاه شبانه‌مان، ینی خان^۴ وارد شدیم که آن قدر شلوغ بود که به زحمت توانستیم اتاقی برای خود بیابیم.

هشتمین روز راه‌پیمایی را، که قرار بود قسمت اول سفرمان به پایان برسد، تقریباً تمام‌وقت، روی زمین اسب‌گذرانندیم. پس از چهار ساعت سواری از میان دشتی آفتاب‌زده، حوالی ساعت ۱۰/۳۰ صبح به روستای بزرگی به نام ایلیا^۵ رسیدیم که چشمه‌های آب‌گرم دارد و حمامی نیز بر روی آن‌ها بنا شده است.

از این مکان، باغ‌ها و مناره‌های ارزروم به خوبی دیده می‌شد، پس بدون توقف به راه خود ادامه دادیم. سه ساعت تمام گذشت و ما هنوز در امتداد جاده‌ی خاکی سفید کسل‌کننده‌ای حرکت می‌کردیم. بالأخره، کمی از ظهر گذشته بود که از دروازه‌ی شهر

1 - Doghan

2- Āshkalá

3 - Turban

4 - Yeni khan

5 - Ilija

گذشتیم و از میان برج و باروی عظیم شهر عبور کردیم.

ارزروم دارای یک هتل است که چیزی است میان هتل دو ایتالی در ترابوزان و یک کاروان‌سرای عادی. اگر به این‌جا راه‌آهن کشیده شده بود، این مؤسسه می‌توانست تلفیق جالبی از تمدن غرب و شرق باشد، اما در وضعیت فعلی، این هتل، کاروان‌سرا تر از آن است که راحت باشد ولی از نظر شلوغی و ازدحام می‌توان آن را با یک کازینو مقایسه کرد.

در ابتدای ورودمان به این مکان جالب، یک جوان ارمنی به ملاقات‌مان آمد. او نماینده‌ی بانکی بود که چک‌های ما را صادر کرده بود و به لهجه‌ی سلیس فرانسه خود را میساک وانیتزیان^۱ معرفی کرد و اضافه کرد که مدیر بانک، آقای سیمون درمونوکیان^۲ به وسیله‌ی نامه از آمدن ما مطلع شده و برای هرگونه کمکی که بخواهیم آماده‌ی خدمت است.

پس از گفت‌وگوی کوتاهی در ایوان قهوه‌خانه^۳ که پر بود از افسران ترک، و سروصداها را یک گروه موسیقی شرقی بیش‌تر می‌کرد؛ ما را دعوت کرد که در اولین فرصت به دیدن رئیسش برویم و آن‌گاه ترک‌مان کرد.

پس از رفتن جوان ارمنی، از مسئول هتل درخواست کردیم تا اتاق‌مان را به ما نشان دهد و او ما را به یک اتاق بزرگ کثیف و بدون فرش در طبقه‌ی اول راهنمایی کرد که روشنایی آن از چند پنجره‌ی رو به خیابان تأمین می‌شد و تنها اثاثیه‌اش عبارت بود از یک نیمکت چوبی که با پارچه‌ی رنگ باخته‌ای پوشانده شده بود و تمام طول یک ضلع اتاق را اشغال می‌کرد. در میان یک فرورفتگی دو ضلع دیگر اتاق، دست‌شویی قرار داشت که با پرده‌ای از بقیه‌ی اتاق جدا می‌شد. این اتاق قبلاً توسط یک مدیر^۴ ترک اشغال شده بود که مقصدش، منطقه‌ی مرزی بایزید^۵ بود و مسئول هتل سعی داشت او را بیرون کند تا ما بتوانیم در اتاق اقامت کنیم. طبیعتاً او حاضر به این کار نمی‌شد، اما وقتی با معذرت‌خواهی و قصد بازگشت ما روبه‌رو شد، به ناگاه تغییر حالت داد و اعلام کرد که در این اتاق جای کافی برای همه‌ی ما وجود دارد، سپس

1 - Missak Vanetzian

2 - Simon Dermounokian

3 - Coffee room

4 - Mudir

5 - Bayezid